نظری از فراسوی بود و نبود

# معماهای عرفانی

## ...یادآوری سئوالهای از یاد رفته...

*Theosophical paradoxes*

استاد علی اکبر خانجانی

**بسم الله الرحمن الرحیم**

**عنوان کتاب : معماهای عرفانی**

**مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی**

**تاریخ تألیف :۱۳۸۱**

**تعداد صفحه: ۶۵**

**«... دورانی بس طولانی بر بشر گذشت که در آن هیچ‌چیزی را به یاد نمی‌آورد...»**
**قرآن حکیم**

**«ای رسول ما به همه بگو که خیر و شر همه ازخداست» .**
**قرآن حکیم**

**«تو خودت کتاب نَفْس خویش را بخوان که خودبخودکافی هستی» .**
**قرآن حکیم**

# فهرست مطالب


فصل اوّل: «سئوالهاي بزرگ»..... ٤
ممكن..... ٥
دروغ..... ٦
شاهد..... ٧
خودِ خودم..... ٨
پاسخ..... ٩
معنا..... ١٠
بي‌سوراخ..... ١١
ارزش..... ١٢
شانس..... ١٣
زندگي..... ١٤
الهام..... ١٥

فصل دوّم: «سئوال كننده‌گان بزرگ»..... ١٧
آدم (ع) ..... ١٨
ابليس..... ٢٠
پيامبر..... ٢٤
فيلسوف..... ٢٨
شاعر..... ٣٩
دانشمند..... ٤٤
قاضي..... ٤٦
مبلّغ مذهبي..... ٥٢
انقلابي..... ٥٥
كودك..... ٦١
خدا..... ٦٤

## فصل اوّل

# «سئوالهای بزرگ»

بسم اللّه الاَعرف

# ممكن!

در ذهن آدمي آن كسي كه سئوالي مي‌كند كيست؟ و آن ديگري كه بازدر ذهن همو مسئول واقع مي‌شود و در جستجوي پاسخي برمي‌آيدكيست؟ و آن سومي كه باز در ذهن همو پاسخ مي‌دهد كيست؟ و آن‌چهارمي كه پاسخ را مي‌شنود و تأييد يا تكذيب و يا ترديد مي‌كند كيست؟آيا اين چهار نفر، يك نفر است؟ اگر يك نفر است پس چرا در آن واحدحضور ندارد؟ آيا هر فردِ بشري به مرور زمان مبدّل به يك فرد واحدمي‌شود؟ تازه اگر زمان كافي براي يافتن پاسخ قانع‌كننده را داشته باشدوگرنه هنوز «يك» نفر نيست و كمتر از «يك» نفر است: ٤١، ٤٢ يا ٤٣ يك نفر ويا بيشتر از يك نفر: دو نفر يا سه نفر و يا چهار نفر. آيا «زمان» چيست ومرور زمان چيست؟ و زمان »كافي» يعني چه ميزاني از زمان؟ آيا «زمان»،خودش مخلوق «سئوال» نيست؟ آيا زمان پاياني دارد؟ آيا سئوال بشري‌انتهائي دارد؟ آيا هيچ پاسخي وجود دارد كه سئوال را كاملاً مجاب نموده وختم سازد؟ يعني زمان را در انسان ختم كند؟ آيا انسان اگر هرگز هيچ‌سئوالي نمي‌داشت ذاتاً كامل و يكي و يگانه نمي‌بود؟ آيا هر فردي بالاخره‌مي‌تواند خودش شود: يكي؟ آيا انسان، «ممكن» است؟

# دروغ :

آيا دروغ يعني چه؟ يعني چيزي كه غيرواقع باشد؟ غيرواقع يعني چه؟يعني چيزي كه نه به واسطه حواس پنجگانه قابل دريافت باشد و نه بواسطه‌ذهن و تعقل؟ پس آيا طبق تعريفي كه در دين درباره «خدا» شده استدروغ‌ترين چيزها همانا «خدا» نيست؟ آيا «خدا» منشأ همه دروغ‌هاي بشرنيست؟ آيا كافران كه با خدا مي‌جنگند مشغول جنگي دروغين نيستند؟ آياموٴمنان كه او را باور دارند نيز مشغول دروغ‌ترين باورها نيستند؟ آيا همه‌دروغگو نيستند؟ آيا همه غرق در دروغ نيستند؟ اگر «خدا» واقعاً وجود داردپس آيا اصلاً ديگر مي‌توان ادعا كرد كه كسي دروغگو است؟ ملاك راستو دروغ بودن يك ادعا چيست؟ احساس قلبي؟ آيا هر دروغگوئي درباره دروغي كه مي‌گويد داراي احساس قلبي نيست؟ پس آيا اگر خدا فقطبواسطه دل درك و باور مي‌شود پس احساسي‌ترين چيزهاست و اگر چنين‌است پس احساساتي‌ترين آدم‌ها كه دروغگوترين و وهم‌زده‌ترين آدم‌هاهستند خداپرست‌ترين آدم‌ها هستند؟ يعني راست‌ترين آدم‌ها هستند؟يعني راست همان دروغ است؟ يعني دروغ‌ترين چيزها راست‌ترين‌چيزهاست؟ و امّا آيا طرح كننده اين سئوالات كافر است يا موٴمن؟ راستگواست يا دروغگو؟

## شاهد :

آيا چه كسي را دوست مي‌داري و عاشق بر چه نوع كساني مي‌شوي؟كسي كه شبيه توست؟ موافق توست، عين توست؟ اگر چنين است پس آياين همان غايت خود- پرستي تو نيست؟ غايت برده پرستي؟ و اگر چنين‌نيست پس آيا كسي را بيشتر دوست مي‌داري كه مخالف و ضد تو باشد؟اگر اين چنين است پس آيا ديوانه نيستي؟ و امّا آيا مي‌تواني كسي رادوست بداري و عاشق باشي كه نمي‌شناسي؟ و مخصوصاً كسي را كه‌مطلقاً نمي‌شناسي؟ حتّي تا اين حد كه نمي‌داني اصلاً چنين كسي وجوددارد يا نه؟ آيا اين مي‌تواند عشق و دوست داشتن حقيقي باشد؟ اگر چنين‌باشد همان خداپرستي نيست؟ فناپرستي؟ آيا اين همان اشدّ عداوت تو باخودت نيست؟ با كل حيات و هستي خودت؟ و اصلاً آيا مي‌تواني هيچ كس‌و هيچ‌چيز را دوست نداشته باشي؟ و يا درست به عكس، آيا مي‌تواني اصلاًكسي را دوست داشته باشي؟ آيا چنين كسي شبيه توست يا مخالف تو؟ ويا نه شبيه توست و نه مخالف تو و نه موافق تو و نه ضد تو؟ آيا چنين كسي‌را مي‌شناسي؟ براستي نگاه كن كه هم اينك آيا چنين كسي رامي‌شناسي؟ شاهدي محض را؟

# خودِ خودم :

**خود- شناسي يعني چه؟ آنكه مي‌خواهد خود را بشناسد كيست؟ آيا تودو تا هستي؟ اگر چنين است پس كداميك بايد ديگري را بشناسد؟ آنكه‌مي‌گويد «من بايد خود را بشناسم» يا آنكه مي‌گويد «بيا مرا بشناس»؟ آياين دو چه فرقي دارند؟ و يا چه شباهتي؟ آيا يكي هستند؟ پس آيا ايدهٔخودشناسي جنوني‌ترين ايدهٔ بشر نيست؟ پس چرا آنان كه به بزرگ‌ترين‌خردمندان مشهورند دعوت به خودشناسي كرده‌اند؟ آيا آنان خود موفق به‌شناخت خود شده‌اند؟ اگر شده‌اند آن چه بوده است؟ آيا يكي از اين خودشناسان بزرگ بالاخره راز خود را آشكار كرده است؟ و يا اينكه همه آنان‌نهايتاً به جنون‌پرستي رسيده‌اند و علناً دم از جنون زده‌اند براي نجات ازخود- شناسي؟ آيا آنها از جنون به جنون پناه نبرده‌اند؟ و چرا برخي هم‌نهايتاً به اين نتيجه رسيده‌اند كه خود خدا هستند؟ آيا خدا از همان اول‌نمي‌داند كه خداست؟ و بعد از آنكه فهميد كه خداست بايد بدست كساني‌كه نفهميده‌اند كه خدايند كشته شود؟ آيا خدا بودن يا خدا شدن گناه است؟آنهم بدترين گناهان؟ و امّا اصلاً چرا هيچ يك از اين خودشناسان نهايتاًكشف نكرده‌اند كه انسان هستند؟ آيا انسان بودن گناهش بدتر از خدابودن است؟ چرا هيچ كس انسان را نمي‌شناسد ولي همه خدا رامي‌شناسند؟ چرا همه خدايند؟ چرا يك انسان هم وجود ندارد؟**

## پاسخ :

آيا فقط سئوالها نيستند كه جاودانه‌اند؟ آيا همه پاسخ‌ها ميرا نيستند؟آيا براستي پاسخي مي‌خواهي؟ كه با آن چه كني؟ بازايستي؟ ديگرنمي‌خواهي بيشتر بفهمي؟ آيا با هر پاسخي جهلي از خودت رانمي‌پرستي؟ آيا پاسخ‌پرستي تو گريز از فهميدن بيشتر و برتر نيست؟ آياپاسخ‌پرستي تو خستگي قوهٔ ادراك تو نيست؟ آيا با پاسخ چه مي‌كني؟ آياهر پاسخي يك مسند قضاوت نيست؟ يك قتل‌عام نيست؟ قتل‌عام‌كساني كه آنها را نمي‌فهمي؟ قتل‌عام كساني كه نفهمي تو را به تو نشان‌مي‌دهند؟ قتل‌عام كساني كه مي‌خواهند تو را بفهمانند؟ آيا پاسخ تو به‌قتل‌عامي كه شبانه روز در سر خود مي‌كني چيست؟ آيا هر پاسخي كه‌داري يك چوبهٔ دار نيست؟ چرا اصلاً سئوالي نمي‌كني الا اينكه پاسخش‌را پيشاپيش از بر هستي؟ آيا براستي هرگز سئوالي نموده‌اي؟ سئوالي كه‌جوابش را از قبل لااقل حدس نزده باشي؟ چرا از خودت سئوال نمي‌كني كه‌چرا هرگز سئوال نمي‌كني؟ آيا علاّمه دهري و بر همه اسرار حيات و هستي‌واقفي؟ چرا هرگز از سئوال كردنت قصدي جز دزدي نداري؟ مخصوصاًآنگاه كه كتابي مطالعه مي‌كني؟ اين نياز تو به دزدي از چه روست؟ آيا نه به‌اين دليل كه اصلاً قصد دانستن نداري فقط قصد قتل‌عام داري؟ چرا پاسخ‌خودت را نمي‌دهي؟ آيا قتل‌عام نمي‌كني تا جيب‌ها را خالي كني؟ آيا جزپول سئوال ديگري نداري؟ چرا از پول هرگز سئوالي نمي‌كني كه چرا اينقدرآن را مي‌پرستي؟ آيا همه سئوالات تو در پول پاسخ نمي‌يابد؟ پول براي‌قتل‌عام بيشتر؟ سئوالي نداري؟

## معنا :

**معنويت يعني چه؟ يعني معنا كردن ماده؟ يعني خيالي كردن جسم؟يعني غيرواقعي ساختن واقعيت؟ يعني معدوم ساختن وجود؟ يعني دروني‌كردن برون؟ يعني انساني ساختن جهان؟ يعني غيب كردن عين؟ يعني‌خدائي كردن خود؟ آيا اين قديمي‌ترين روش معنويت نبوده است؟نخستين مرحله معنويت؟ و امّا معنويت مدرن چگونه است؟ ماديت‌بخشيدن به معاني؟ كدام معاني؟ همان معاني توليد شده در عرصه‌معنويت قديم؟ خودي كردن خدا؟ عيني كردن ذهن؟ برون انداختن درون؟جهاني كردن انسان؟ آيا اين همان بلعيدن جهان برون و سپس برون‌افكندن آن نيست؟ آيا اين همان كل جريان تبديل ماده به صنعت‌نيست؟ آيا كل اين دو مرحلهٔ معنوي بشر جريان تبديل طبيعت به اشياي‌ثقيل صنعتي نيست؟ آيا اين معنويت است يا مادّيت؟ معنويت به نيّت‌ماديّت؟ تبديل حيات به مرگ؟ تبديل موجودات زنده به خيال و ايده‌ها ومعاني و سپس تبديل اينها به اشياي بي‌جان و خطرناك صنعتي؟ و آياانسان قديم معنوي نبوده است و انسان جديد هم مادي؟ ولي اين ماديت‌محصول طبيعي آن معنويت نبوده است؟ آيا ماده‌پرستي بشر محصول‌معنويت او نيست؟ پس آيا انسان معنوي و مادي با هم ذاتاً فرقي دارند؟ وآيا باز اين انسان مادي مدرن به همان معنويت قديم گرايش نيافته است؟**

## بي‌سوراخ :

چرا هيچ جاي صافي در جهان پيدا نمي‌شود؟ هيچ چيز كاملاً صاف ومسطحي حتّي به‌اندازه كف دست؟ و چرا انسان در عطش صاف و مسطح‌ساختن چيزها و بلكه كل جهان است؟ آيا يكي از خصائل ذاتي فكر وصنعت بشري همانا ترفند صاف‌سازي نيست؟ آيا بشر كاري جزصافكاري دارد؟ صاف‌ترين چيزي كه بشر آفريده است چيست؟ آئينه؟ وهمه چيزهاي صاف آيا آئينه‌وار نيستند؟ يعني منعكس‌كننده؟منعكس‌كننده و نشان‌دهندهٔ غير از خود؟ يعني نور را نمي‌بلعند؟ جهان‌بيرون از خود را نمي‌خورند؟ يعني منفذهاي وجودشان مسدود است؟دهانشان؟ يعني آيا انسان با بلعيدن هرچه كه در جهان است دهان جهان‌را مي‌بندد؟ چرا همه چيز بايد صاف باشد و برق بزند: خيابانها، ديوارها،اشياء و حتي صورت آدمها؟ چرا حتّي بشر مناطق برجستهٔ بدن خود را نيزبتدريج صاف مي‌كند؟ مثل صاف و هموار ساختن كوهها؟ چرا بشر ازناصافي بيزار و هراسان است؟ چرا همه چيز را واكس زده مي‌خواهد؟ چراهر چيزي بايد مشعشع باشد؟ چرا «برق» مهم‌ترين عنصر اين تمدن‌محسوب مي‌شود؟ چرا همه چيزها و همه آدمها بايد صاف و نرم و براق‌باشند؟ آيا خود اميال و افكار و اعمال انسان هم مستمراً نرم‌تر و صاف‌ترمي‌شود؟ و يا بالعكس؟ آيا تمام خاصيت برق و بمب در هموارسازي‌نيست؟ آيا انسان به ميزاني كه در برون از خود صاف و نرم و هموار مي‌شوددر درونش خشن و ناهموار و سوراخ سوراخ نمي‌شود؟ چرا هيچ چيز و جاي‌مطلقاً صاف و غير متخلخلي پيدا نمي‌شود؟ آيا اين سوراخ‌ها چيستند؟ آياخلاء و عدم نيستند؟ آيا دل هر ذره‌اي خالي نيست؟ آيا جهان چيزي جزاتحاد و تجمع جادوئي خلاءها و عدم‌ها است؟ چيزهاي خالي بهم چسبيده در بي‌نهايت آرايش؟ آيا جهان، عدمي نيست كه ماسك وجود زده‌است؟ آيا تنها چيزي كه وجود داشته باشد و جمع عدم‌ها نباشد همان خدانيست؟ موجودي صاف و ساده و يكدست و بي‌هيچ خلائي و بي‌هيچ‌تركيبي؟ آيا هر تركيب و مخلوطي جز اجتماع عدم نيست؟ آيا چيزي كه‌مطلقاً صاف و غيرمتخلخل و موجود باشد محسوس و معلوم است؟ آيا خداهم درست به همين دليل غايب نيست؟ عين عدم؟ آيا عدم وجود دارد ياوجود است كه معدوم است؟ آيا صاف‌ترين چيزها و مشعشع‌ترين ولطيف‌ترين چيزها نامرئي و غيبي‌ترين چيزها نيست؟ و موجودترين‌چيزها؟ آيا هر چيزي كه نابود مي‌شود چه مي‌شود؟ آيا جز ماسكي كه‌بناگاه بطرز جادوئي محو مي‌گردد نيست؟ و خلاء و عدمي كه معلوم‌مي‌شود؟ آيا آن تارهاي نامرئي كه خلاءهاي محدود را بهم متصل‌مي‌سازد و هر چيزي را به عرصه ظهور مي‌رساند چيست؟ تارهائي مطلقاًسياه و منور كه عدم را ماده مي‌كند چيست؟ اين زلف پريشان؟ آيا كل‌جهان هستي همان »زُلف» نيست؟ زلف يار؟ زلف پريشان و جمع؟ جمع‌پريشان؟ آيا كل جهان هستي يك سوراخ بزرگ نيست؟

آيا براستي چرا انسان عاشق چيزي مطلقاً صاف و ساده و يكدست ومنوّر است؟ براستي عاشق چه چيزي است؟ عاشق جمال يار نيست؟ ياري‌بي‌سوراخ؟

# ارزش :

چه كسي بهتر است؟ «بهتري» چيست؟ آنكه تعداد بيشتري از آدمها رامتوجه خود سازد بهر روشي؟ آنكه تعداد بيشتري از آدمها را بهر طريقي‌نيازمند خود سازد؟ توّجه و نياز منشاء «بهتري» است؟ شهرت؟ آيا آنكه‌بيشتر و در وسعت بيشتري شناخته شود بهتر است؟ آنكه شناخته شود،خوب شناخته شود و به خوبي شناخته شود و هر چه بيشتر و خوب‌ترشناخته شود؟ با واژهٔ »خوبي» شناخته شود: خوب، خوب‌تر، خوب‌ترين؟چرا واژهٔ »خوبي» اينقدر خوب است؟ اينقدر مشهور است؟ آيا واژهٔ »بدي»نيز مشهور نيست؟ پليد، ظالم، جنايتكار، شيطاني و...؟ و آيا درست به‌همين دليل نيست كه واژه »بدي» و بدها هم طرفداران خاص خود را دارندكه آنها را «خوب« و خوب‌ترين مي‌دانند؟ آيا عموماً شهرت همان ميزان«بهتري» نيست؟ آيا «بدي» مال دشمن نيست؟ مال كساني كه تو را خوب‌نمي‌نامند؟ آيا فقط كسي بميزاني كه مشهور مي‌شود خوب يا بد نمي‌شود؟آيا شهرت عرصهٔ خوبي و بدي نيست؟ عرصهٔ تفاوت و تفرقه و تضاد؟عرصهٔ ارزش و ارزيابي؟ آيا تلاشي جز براي هر چه بيشتر مشهور شدن ومشهور ماندن وجود دارد، حتّي براي يكي دو نفر؟ آيا شناخته شدن همان‌خوب شدن است؟ آيا خوب بودن همان بودن و احساس وجود نيست؟ آياكسي كه مرا خوب بداند بمن وجود نمي‌بخشد؟ نه كسي كه واقعاً خلق وخوي و صفات و اميال و احساسات دروني مرا بشناسد بلكه مرا «خوب»بداند، آيا اينطور نيست؟ كسي كه تماماً مرا خوب بداند گوئي مرا خلق كرده‌است و كسي كه مرا تماماً بد بداند گوئي مرا نابود ساخته است، اينطورنيست؟ آيا مشهورترين موجود عالم كه همه خوبيها و بديها به او نسبت‌داده مي‌شود و مظهر اشدّ توجه و نياز است و ميزان ارزش‌هاست خدانيست؟ آيا خدا ناشناخته‌ترين و ناديده‌ترين موجودات نيست؟ مفقودترين‌موجودات؟ و نيز بيكارترين و منفعل‌ترين موجودات كه وجودش براي بشرو در نزد بشرالسويه است و بود و نبودش يكسان تلقي مي‌شود؟ آياگمنام‌ترين و نامرئي‌ترين و منفعل‌ترين و نابوده‌ترين موجودات مبدّل به‌مشهورترين و بهترين موجودات نشده است؟ آيا همه ارزشي‌هائي كه بخدانسبت داده مي‌شود براساس درك و قضاوت‌هاي بشري كاملاً معكوس‌نيست؟ آيا اين حُكم و قضاوت و ارزيابي در بين خود بشريت هم مصداق‌ندارد؟ آيا ضعيف‌ترين و بدترين آدمها مبدّل به مشهورترين آدم‌هانمي‌شوند؟ آيا شهرت از نابوده‌گي نمي‌آيد و خوبي از بدي؟ آيا هر ارزشي ازبي‌ارزشي برنمي‌خيزد؟ آيا وجود از عدم نمي‌آيد؟ و راستي از ناراستي وحقيقت از بطالت؟ و نيز بايد از نبايد. و نيز هر خواستني از نخواستن؟ آيابراستي معنا و ارزشی در وراي نيك و بد وجود ندارد؟ در وراي بايد و نبايد؟در وراي بود و نبود؟ آيا آنچه كه »شناخت»ناميده مي‌شود يك دور باطل وعبث و بازيچه نيست؟ آيا هر شناختي دير يا زود بواسطه عناصر خودش‌باطل نمي‌شود؟ آيا ناخواسته‌ترين و نابوده‌ترين چيزها و ارزش‌هاي محال‌غايت همه چيزها و ارزش‌هاي ما نيستند؟ آيا انسان مجبور به فرا رفتن ازخوب و بد نيست؟ آيا بهتر نيست كه به اختيار فرا رويم؟ آيا اين بهترين‌چيز نيست؟ بهترين انسان كيست؟

# شانس :

**خوشبختي؟ بختِ خوش؟ خوش شانسي؟ آيا براستي كل زندگيچيزي جز يك »بخت« يك »شانس« يك »اتفاق« و حادثهاي فراسويهر علّتي نيست؟ بدنيا آمدن و مردن كه آغاز و پايان آن است آيا هر دواتفاقي و فوق ارادي نيست؟ و نيز همه حوادثي كه محتواي آن را ميسازند؟و امّا آيا اين واقعهٔ بيحساب و بيكتاب و خارج از خواست و برنامهٔ قبلي راتماماً به حساب و كتاب و اراده خود وارد نميكني؟ آيا مسئوليت كل آنچه راكه نه از تو است و نه براي تو و نه طبق ارادهٔ تو، چگونه ميتواني پذيراشوي؟ و آيا به ميزاني كه مسئوليت آن را برعهده ميگيري و آن را از ارادهخودت ميسازي و خودت ميسازي بتدريج دچار احساس و انديشهٔ بدبختي نميشوي؟ بد شانسي، بدبياري؟ آيا به ميزاني كه آنچه را كه مالتو نيست از مال خودت تصوّر ميكني بد نميشوي؟ بدشانس؟ و اين نيزشانس و بخت و واقعهٔ ديگري است كه »بد« ميشود، اينطور نيست؟ چراسعي ميكني كه خوب را تبديل به بد كني: بخت بد؟ آيا مال دزدي همواره‌بدشگون و بدخور نيست؟ دلهره‌آور؟ زيرا هر آن ممكن است صاحبش پيداشود، اينطور نيست؟ و آيا هر چه كه به مرگ نزديك ميشوي و يا احساسنابودي ميكني دچار احساس بد و بدبختي نميشوي؟ آيا به اين دليلنيست كه احساس ميكني كه صاحب اصلي تو عنقريب ممكن استپيدايش شود؟ عدم؟ خدا؟ آيا هر چه كه بد و بدبختي ناميده ميشودحاصل دعواي بين دزد و صاحب مال نيست؟ دعواي ادعا؟ ادعاي »من«كه اين منم؟ آيا جز «من» بدبختي هست؟**

# زندگي :

آيا آنچه را كه تو زندگي خود مي‌داني و احساس مي‌كني چيست؟ آيا دوشقّه نيست: آنچه كه رفته و آنچه كه نيامده؟ آنچه كه مُرده و آنچه كه هنوززنده نيست؟ آيا براستي زندگي تو همان مرگ و نابودن تو نيست؟ و امّا توخود چيستي؟ آن مرزي كه بين اين دو نابودهگي حائل است بين گذشته وآينده؟ آيا تو خود همان »حال» نيستي؟ حالي كه هرگز در زندگي نيست؟تيغي كه زندگي را از وسط دو نيمه كرده و به قتل رسانيده است و سرش را ازتنش جدا نموده و تن را به پس و سرش را به پيش انداخته است؟ چرا در«حال» لحظه‌اي درنگ نميتواني كرد؟ چرا نمي‌تواني لحظه‌اي زنده باشي؟چرا زندگي را بر خودت حرام كرده‌اي؟ چرا لحظه‌اي حضور نداري و وجودنداري؟ چرا از خودت قهر و فراري هستي؟ چرا فقط يا در گذشته‌اي و يا درآينده؟ تو در حالت و در اكنونيتِ لحظه‌به‌لحظه زندگي چه مي‌كني؟كجائي؟ ولي هر كاري را در همين اكنون‌هايت نمي‌كني؟ اين چه‌كاريست؟ شقه كردن و به قتل رسانيدن زندگي. آيا اين‌طور نيست. آيازندگي تو جنايتي بر عليه زندگي نيست؟ خاطره سازي و آرمان بافي؟زندگي خيالی و ذهني؟ خيال زندگي؟ زندگي فرضي؟ چرا در اواخر زندگي وبلكه پس از هر مرحله‌اي از زندگي جز احساس فريب‌خوردگي از كل زندگي‌نداري؟ آيا تو ذهن زندگي نيستي؟ ذهن كسي كه در تو زندگي مي‌كند؟ آياتو ظنّ زندگي نيستي؟ شك دربارهٔ زندگي؟ شك دربارهٔ كسي كه در توزندگي مي‌كند؟ آيا تو جز با شكّهايت زندگي مي‌كني؟ آيا تو رؤياي زندگي‌نيستي؟ فرض زندگي؟

# الهام :

احساس، انديشه، مشاهده و پيامي كه از وراي آگاهي و اراده و سابقه‌تجربي زندگي در انساني پديد آيد الهام ناميده مي‌شود يا اشراق، شهود و ياوحي. و بدين ترتيب آيا هر انساني به نوعي كمابيش داراي اين وضعيت‌نيست؟ لااقل بصورت رؤيا در عوالم خواب؟ پس آيا خيالات و اميال وحالات و افكار آني هم از همين جنس نيستند؟ و هر چه اين وارده‌هاي آني‌و بي‌سابقهٔ علت- معلولي واضح‌تر و يقيني‌تر و به فهم فرد نزديك‌تر باشدبه معناي الهام و وحي نزديك‌تر است و فرد هم آن را پذيراتر خواهد بود وآنرا در وجودش پيگيرتر مي‌شود. پس هر كسي با پيگيري جدّي اين نوع‌وارده‌ها در وجودش به منشأ آن نزديك‌تر شده و يافته‌هايش شديدتر ويقيني‌تر مي‌گردد پس هر كسي ذاتاً داراي قدرت الهامي و شهودي است وگوهرهٔ نبوت و مشاهدهٔ غيبي و وحي را در خويشتن دارد ولي آن را جدّي‌نمي‌گيرد و پيگيري نمي‌كند. آيا اينطور نيست؟ آيا اين همان معناي‌فطري بودن دين نيست؟ و امّا همه آن چيزهائي كه معروف به عوالم‌ناخودآگاه است و اعمال و اميال غريزي و غيرارادي و طبيعي ناميده‌مي‌شوند جملگي به حساب واردات غيبي وجود انسان نمي‌آيند؟ الهامات،القائات و پيام‌هاي غيبي به نفس انسان؟ آيا اين همان معناي روحاني‌بودن انسان نيست؟ و آيا اصلاً آن چيزي كه در انسان »اراده« ناميده‌مي‌شود ذاتاً قوهٔ امري وارد بر نفس انسان نيست و تماماً وارده‌اي غيبي وناخودآگاه نيست؟ تمام آرزوها و آرمانهاي بشري؟ حالات خوشي وناخوشي انسان كه از وراي ميل آگاهانه‌اش پديد مي‌آيد. و حتّي آگاهي‌انسان كه به معناي ارادهٔ خودي و تحت كنترل اوست نيز هر چند كه ازجانب ساير انسانها به او مي‌رسد ولي آيا او قبلاً اينها را برنامه‌ريزي كرده واراده كرده بوده است كه به چه آگاهي‌اي و دربارهٔ چه چيزي معيّن برسد؟حتّي آنچه كه تعليم و تربيت سازمان‌يافته ناميده مي‌شود؟ و يا عشق كه‌يك تجربهٔ همگاني است آيا يك القاء غيبي و وحي‌گونه نيست؟ آيا همه‌مكاشفات علمي و فني نيز از جنس الهام نيستند كه بعداً برايشان اصول وفروع و علّت پيدا و اختراع مي‌شود؟ آيا انسان موجودي تماماً الهامي‌نيست؟ آيا حتّي حيوانات و گياهان و حتّي جمادات نيز جز بواسطه وحي‌مستمر حيات و هستي مي‌يابند. آيا هر واقعه‌اي نهايتاً بي‌دليل و وراي‌علّت ارزيابي نمي‌شود؟ آيا «سرنوشت» معنائي جز اين دارد؟ آيا سرنوشت‌هر بشر و هر جاندار و بي‌جاني از وراي اراده‌اش به وي ديكته نمي‌شود وجزو ارادهٔ وي مي‌گردد؟ آيا طبيعي‌ترين فعل و انفعالات بشري اتفاقاًالهامي‌ترين امور بشري نيستند؟ آيا بخواب رفتن و عاشق شدن و به ناگاه‌خوشحال و يا مأيوس شدن الهامي‌تر است يا با جان كندن يك قطعه شعريا نقاشي پديد آوردن؟ آيا قلب جز به قدرت وحي كار مي‌كند؟ آيا هر آنچه‌كه در ذهن ما در گردش است تماماً الهامي از خارج نيست؟ و هر چه كه دراعصاب ماست؟ و هر تصميم كوچك و بزرگي كه مي‌گيريم؟ حتّي ديوانه‌شدن از الهام است همچون دانشمند يا پيامبر شدن. آيا همه اينها انواع ودرجات وحي نيستند؟ و شدّت و عمق وحي؟ آيا كل جريان به ياد آوردن‌هانوعي ديگر از الهام نيستند؟ وحي الهي داريم، وحي شيطاني داريم، وحي ازجانب اجنه داريم و وحي از جانب انسانها نسبت به همديگر داريم و وحي ازجانب مُردگان و حتّي وحي از جانب حيوانات و نباتات و جمادات بر انسان ونيز بر همديگر. اين وحي‌ها را مي‌توان اكثراً در قرآن هم مطالعه نمود. آياينها همان جهان ارتباطات نيستند؟ ارتباطاتي كه موجب موجوديت‌مي‌شوند كه ارتباطات تكنولوژيكي موجب كاهش اين وحي‌ها گرديده و ياهوش انسان را در دريافت الهامات غيبي كرخت كرده است. هر چند كه‌خود تكنولوژي حاصل الهام به بشر بوده است. حتّي ارادي‌ترين نوع تفكربرنامه‌ريزي شده هم ذاتاً و اصلاً از وحي است

زيرا اصلاً چه كسي به انسان‌گفته است كه فكر كند؟ فكر كردن واضح‌ترين نشانه وحي و الهام به انسان‌است. و آيا اصلاً زنده بودن و بلكه »بودن» جز حاصل امر به زندگي و امر به‌بودن است؟ حتّي بودنِ كاملاً جسماني؟ و آيا نخستين وحي‌ها همان غرايزنيستند؟ و سپس انديشيدن؟ و سپس انديشه دربارهٔ خودِ انديشيدن يعني‌معرفت نفس! آيا نخستين انديشه‌گران همان پيامبران نبودند؟ و آيارسالت آنها حاصل كمال انديشه‌گري آنها نبوده است؟ آيا تفكر كردن‌همان دست به دامان وحي شدن نيست؟ و امّا آيا فرق وحي الهي و وحي‌مادون الهي چيست؟ آيا وحي الهي همان ارتباطِ خودبخودي نيست:معرفت نفس؟ و آيا وحي مادون الهي همان ارتباط با خود بواسطه غيرنيست، بواسطه عوامل و موجودات بيروني و دنيوي؟ پس آيا ختم نبوت‌همان امكان معرفت نفس نيست؟ آيا معرفت نفس همان راه عامهٔ وحي‌الهي نيست؟ آيا اين همان معناي »خود- شناسي، خداشناسي است»نمي‌باشد؟ آيا پيامبران نخستين خود- شناسان نبوده‌اند؟ آيا آنها هر چه‌شنيده‌اند جز از خودشان بوده است؟ بين هر فرد و خودش چه در فكر و چه‌در سخن و چه در عمل هر چه كه غير از خودش باشد در درجات غيرالهي‌بودن است و لذا به همان ميزان است كه قوّت و كرامت و نفوذ هر فردي درجهان پيرامونش پديد مي‌آيد. هر فكر و كردار و كلامي هر چه كه خودي‌ترباشد قدرتمندتر است. بكر بودن دقيقاً به همين معناست يعني الهامي‌تر وسرراست‌تر است و اصيل‌تر. و هر چه غير خودي‌تر است يعني دنيوي‌تر و باواسطه‌تر است غيرالهامي‌تر است و الهام با واسطهٔ است و اين واسطه‌هاهمان عوامل گمراه‌كننده و توهمزا و ترديدآور هستند. در اينجا بهترمي‌توان آن سخن امام ششم را درك كرد كه: «براستي صراط المستقيم‌همان خودشناسي است.» يعني صراط المستقيم الهام و وحي. آيا هرانسان اهل معرفت نفس يك پيامبر نيست؟ و آيا ختم نبوت به اين معنانيست كه زين پس امكان معرفت نفس براي كل بشريت فراهم استيعني نبوت، عامّه شده است و اين معناي اسلام به عنوان كمال رحمت ونعمات الهي بر بشر است. پس آيا اسلام جز به معناي معرفت نفس است؟و نيز به اين معنا كه زين پس خداوند در دل هر بشري حاضر است و آمادهٔ گفتگو با آن فرد. گفتگوئي بي‌واسطه و دلآل. و اين همان وحي ناب و كمال‌الهام است. گفتگوي انسان با خودش بي‌واسطه القائات رسانه‌اي(تلويزيوني، آموزشي، تبليغات و...) و بي‌واسطهٔ خاطراتش و بي‌واسطهٔ آرزوهايش، و بي‌واسطهٔ اميال نفساني‌اش و بي‌واسطه هر كسي در ذهنش‌و بي‌واسطهٔ اشياي محيط كار و زندگيش و بيواسطهٔ هنرها و تكنولوژيها ونيز بي‌واسطه افكار و اعتقادات و تجربيات گذشتهٔ خودش همان گفتگوي‌با «حال» خويشتن در اكنونيت است و اين عالي‌ترين حد وحي و الهام ومكاشفه است و صراط المستقيم رابطه با خدا كه همان ذات خود است. ومابقي الهاماتِ حيواني، غريزي، نباتي، جمادي، اقتصادي، سياسي، علمي‌و فني و هنري و امثالهم است كه سلسله مراتبِ الهامات شيطاني محسوب‌مي‌شود و به تعداد و شدّتِ حضور واسطه‌ها و دلالها، گمراه‌كننده و توهمزا وترديدآور و مستهلك‌كننده است و عذاب‌آور. يعني دين خالص نيست بلكه‌شرك است يعني شريك دارد. يعني فرد بواسطه غير از خودش با خودش‌سخن مي‌گويد و مي‌شنود.

فصل دوّم

# «سئوال کننده‌گان بزرگ»

# آدم (ع) :

حضرت آدم اصيل‌ترين آدم‌ها بود. او «عدم» بود و در حضور «وجود» كه‌خود- آبود بي‌وجودي و بي‌خودي خود را دريافت. از نخستين و اصيل‌ترين‌سئوال‌كننده و خواهنده بود. او «وجود» را مورد سئوال قرار داد و طالب وجودشد يعني طالب »خود» شد. او اين شهامت كبير را داشت و هنوز مثل ماآدم‌ها ترسو و ديوانه نشده بود تا بي‌خودي و بي‌وجودي را خود و وجود پنداردو متكبّر گردد و وجود و خود- آرا منكر شود و يا درباره‌اش شك نمايد. اين‌سئوالي كه او كرد همان سرآغاز خلقت او شد يعني سر آغاز مكيدن روح ازجانب »خود» (خدا) شد يعني خدا در او شروع به دميدن روح نمود. آن »دم»همان دَم سئوال كردن بود. اين سئوال: «پس چرا وجود ندارم در حالي كه‌وجود دارم؟» اين همان سئوالي بود كه خود- آ از خودش كرد و سپس خود راآشكار نمود و ديدار كرد. اين همان ديدار خود- آ و بي‌خود بود: خدا و آدم.ديدار خدا با خودش. و بالاخره آدم يعني عدم، خود را عيان نمود. و آنگاه‌خدا از آدم سئوال كرد و اين نخستين سئوال خدا از آدم بود: «آيا براستي من‌پروردگار تو نيستم؟» و آدم پاسخ داد «بلي» و اين پاسخ هم اوّلين پاسخ‌آدم بود ولي پاسخي بس جاهلانه و ظالمانه بود. زيرا دوئي در كار نبود. و اين‌اوّلين غلطي بود كه آدم بر زبان آورد و منشأ همه غلطهاي او شد. زيراجواب درست اين بود: «نه! زيرا من خودم پروردگار خودم هستم و خود را ازعدم به وجود آوردم.» ولي در عين حال اين »غلط» يك خطاي مصلحتي وبرحق بود و همه حق‌ها از اين دوئيت و جدائي برپا شد زيرا خداوند خودش‌را طلاق داده بود چون مي‌خواست خود را آشكار و معرفي كند و براي‌خودش جانشيني قرار داد، معشوقي. اين يك خطاي عاشقانه بود كه علّت‌و گوهرهٔ خلقت شد. اين پاسخ غلط نخستين دروغ راستين بود و همه‌راستهاي دروغين و دروغ‌هاي راستين جهان از همان پاسخ و سئوال‌نخستين پديد آمد. زيرا خداوند كه به قصد آشكار كردن و معرفي نمودن‌خودش عالم و آدم را خلق كرد مگر جز خودش كسي هم وجود داشت كه بروي آشكار گردد؟ مگر اين كه اين »غير» هم خودِ خود او بود: خودِ طلاق‌داده شده!

و آدم به محض خلق شدن و خود گشتن، تنها شد و جز خودش‌هيچكس ديگري نيافت. و از فرط تنهائي در حال پشيمان شدن ازموجوديت خود بود كه به ناگاه از فرط تنهائي و يأس از وجود، سينه‌اش به‌جنبش در آمد و به ناگاه موجودي ديگري در مقابلش آشكار گرديد. از وي‌پرسيد تو كيستي كه از من بيرون جستي؟ گفت: حواء! پرسيد يعني چه؟گفت: يعني زندگي ، من حياتم و تو «هستي». و امّا اين حواء همان خود- آي‌اوّلين قبل از آدم (عدم) بود كه به اين صورت درآمده بود و صورت يافته بود.و بدين‌گونه بود كه »هستي» عاشق بر «زندگي» شد. اين همان عدم بود كه‌عاشق بر وجود شده بود. اين همان بي‌خود بود كه عاشق بر خود شده بود.اين خطاي دوّم كه كاملاً جنوني بود حاصل همان خطاي اوّل منطقي بودكه كه اينك واقعيتي جاني پيدا كرده است يعني جنوني. اين جنون ياعشق و يا ديدار با خويشتن همان »بهشت» بود.

ولي اين عشق و اين بهشت و جنون و دوگانگي بيش از شش ساعت‌بطول نكشيد كه مشاجره آغاز شد كه »آيا من منم يا تو». و بدين‌گونه«شجره» رخ داد و بهشت يعني احساس وجود و جاودانگي در خطر افتاد واز دست رفت و آدم و حوا براي رفع اين مشاجره و رفع اين معما و دوگانگي‌و براي رفع خطر نابودي يكديگر را در آغوش كشيدند. ولي مشكل كه حل‌نشد بلكه بتدريج چيز سوّمي هم پديد آمد و آن »فرزند» بود. ولي فرزند آن‌دو را چنان

**مشغول ساخت كه بكلي اصل مسئله يادشان رفت و صورت‌مسئله بتدريج فراموش گرديد. و لذا اين ظرف فراموشي يعني فرزندشمن والدين گرديد، دشمن نسيان.**

# ابليس :

و امّا قبل حضرت آدم اين ابليس بود كه از خدا سئوال كرد دربارهٔ ارادهٔ خدا و منظورش از خلقت آدم به عنوان جانشين خدا كه: «چرا مي‌خواهي‌چنين موجود لجني و مفسد و ناسپاس و خونريزي را خلق كني و جانشين‌خودت سازي در عالم ماده. و چرا از من كه از جنس نور و آتش ناب هستم‌انتظار داري كه به غير از تو و موجودي پست‌تر از خودم را سجده كنم؟» وآنگاه كه با خداوند به توافق نرسيد به پيشنهاد خداوند حاضر شد دوزخ را كه‌دورترين حد از خدا بود در فراق ابدي برگزيند و آنگاه باز از خداونددرخواستي نمود كه اجابت شد و آن اين كه اجازه يافت در قلوب بني‌آدم‌نفوذ كند و آنها را كافر ساخته و نسبت به خداوند عدو سازد و همه را بر دوزخ‌خودش وارد كند و گمراه سازد الاّ عاشقان خالص خدا را. و آنگاه كه اين قرارو مدار به خوبي و خوشي گذاشته شد ابليس با اين پاسخ به خداوند وي راترك گفت و راهي دوزخ شد كه: «پروردگارا مرا فريب دادي.»

آيا براستي ابليس خود جلوه‌اي از ذات و ارادهٔ خداوند نبود. كه از سجدهٔ وپرستش غير خدا ابا نمود؟ آيا خودِ خودِ خداوند و مظهر قداست ذات وي‌نبود؟ آيا مظهر حكمت و خرد مطلق وي نبود كه عشق و عاشقي را در شأن‌خدا نمي‌دانست و هيچ جانشين و ياري براي وي نمي‌خواست؟ و خداوندهم به وي گفت كه: «تو اين امر را نمي‌فهمي» يعني ابليس نمي‌توانست‌عشق را فهم كند زيرا عشق اصلاً فهميدني نبود و بلكه درست نقطه مقابل‌هر فهمي بود و عين جنون مي‌نمود. در واقع ابليس، خداوند را متهم به‌ديوانگي و از خود- بيگانگي نمود كه قصد چنين كاري را كرده است. و اين‌درست بود. اين ديوانگي و از خود- بيگانگي خدا همان واقعهٔ خلقت آدم‌به‌عنوان جانشين بود و اين به لحاظ معنا همان كفر و انكار محض نسبت‌به خود خدا محسوب مي‌شد. كفر خدا نسبت به خودش! و ابليس حاضر شدكه كافر شود و لذا باني انكار عشق شد و انكار آدم. وي از فرط اين غيرت‌حتّي حاضر شد ترك محضر خداوند نمايد و به پست‌ترين پستي‌ها تبعيدگردد. حال آن كه در اختيار كامل بود و لذا اين عمل ابليس مظهر نخستين‌ايثار نسبت به وحدانيّت مطلق خدا محسوب مي‌شود. و لذا همه منكران‌عشق و دشمنان بني‌آدم همواره ايثارگر از آب در مي‌آيند و خود را بدست‌خود به عذاب مي‌رسانند و در واقع مي‌گويند: اين است عشق! در اينجاابليس در حقيقت عشق را به سئوال كشيد و عشقي در مقابل عشق خدا به‌آدم ارائه نمود كه اكثريت قريب به اتفاق بني‌آدم از عشق ابليس پيروي كردو عشق خدا را انكار نمود. عشق ابليسي عشقي خردمندانه است و لذاپيروانش همه دعوي عقل و علم مي‌كنند و دوستداران خدا را ابله و ديوانه‌مي‌خوانند و بي‌غيرت. زيرا ابليس راضي به ظهور و معرفي شدن خدا نبود،راضي به خاكي شدن خدا نبود و مي‌ترسيد كه خدا كثيف شود و قداست وي‌خدشه‌دار گردد در حقيقت وي درباره قدرت و قداست خدا شك كرده بود وآن را محدود و لطمه‌پذير مي‌ديد. پس ايمان و علمش درباره خدامسئله‌دار بود. و اصلاً چون اين نقص را در خود ديد و پس از آنكه خداوندعظمت آدم را واضح كرد ابليس هم نقصان علم و ايمانش را به خدا باوركرد و خودش راضي به تبعيد خودش شد از فرط شرمنده‌گي فراق را برگزيدو در فراق هم همچنان در خدمت امر خداوند انجام وظيفه مي‌كند وبني‌آدم را در ايمان بخدا مورد امتحان قرار ميدهد زيرا خودش اين امتحان‌را درباره خودش پس داده بود و خود را شناخته بود.

و ابليس به امر خدا به آدمهاي دروغگو و ترسو نزديك مي‌شود. يعني به‌آدمهاي دوگانه و كساني كه ترسي از نابود شدن خود دارند. يعني آدمهائي‌كه خدائيّت خود را باور ندارند و بين خود و خدا فاصله مي‌اندازند و خدا را ازخود دور مي‌كنند و لذا وجود را دوتا مي‌كنند. و ابليس رسالت دارد تا در دوزخ‌جاودانگي انسان را به وي بباوراند و به وي ثابت كند كه با هيچ عذابي نابودنميشود تا ايمان آورد كه برجاي خداست. آيا ابليس نزديك‌ترين حدّ خدابه انسان نيست؟ يعني دنيوي‌ترين و مادي‌ترين حد خدا به انسان؟ كه دردورترين حدّ نسبت به خدا قرار دارد كه خدائيّت را از انسان دور مي‌كند زيراغيور است و هر كه بخواهد بخدا نزديك شود و خدائيت را در خود بيابد به‌دوزخ مبتلا مي‌كند تا پاك شود. از چه؟ از خاك! از ظرف ظهور! ابليس‌نمي‌خواهد خدا از خاك انسان آشكار و معرفي شود مگر آن كه انسان ازخاك پاك شده باشد. يعني ابليس مأمور صيقل دادن خاك انسان است دردوزخ. تا خاك مطلقاً پاك شده و منوّر گردد به جمال خدا. پس ابليس‌كارگزار ظهور خدا از خاك بشر است. و امّا آن بشري كه بواسطه خودشناسي‌مبادرت به پاك نمودن خود مي‌كند بي‌نياز از ابليس مي‌شود. يعني آن‌انساني كه عاشق شناخت خويشتن است و در واقع عاشق خود مي‌باشد.عاشق ظاهر نمودن ذات خود. و اين انسان كسي است كه مقام جانشيني‌خود بر جاي خدا را پذيرفته است و محل اين نداي خداست كه »ياري كن‌مرا تا ياري كنم تو را.»: در ظهور! چنين انساني از ياري ابليس بي‌نيازاست. چنين انساني توانسته در بهشت دوام آورد و مابقي بشر كه از خدا دورشده‌اند نيازمند ياري ابليس هستند تا به خدا باز گردند، نيازمند فوت و فنو دانش و تكنيك كه جملگي از ادوات دوزخ است. ابليس و پيامبر هر دويك پيام و دعوت براي بشريت دارند: «از خدا بترسيد و از من اطاعت‌كنيد.» و اين پيام از هر دو جانب حق است، آن براي كافران و اين براي‌مؤمنان. زيرا آن چه كه بشريت »خدا» مي‌نامد و مي‌پندارد همان «عدم»است و حال آنكه خداوند وجود است در دو جلوه: ناري و نوري! جلوه ناري‌آن ابليس است و جلوه نوري‌اش پيامبر است كه عارف و عاشق است. ولي‌ابليس خردمندي غيور است و خدا را در لباس غير نمي‌پسندد. ابليس‌نمي‌خواهد كه انسان، خدا را در خود ببيند. ابليس نمي‌تواند أنس و يگانگي‌وجود و عدم را ببيند يعني اين‌همان را. زيرا منطقي است يعني قياسي،يعني دوگانه. ابليس مي‌خواهد بين خالق و مخلوق فاصله اندازد. ابليس‌وحدت را دوست ندارد. ابليس مي‌خواهد عرش خدا را در آسمان نگه دارد وعارف مي‌خواهد اين عرش را در دل خودش آورد. ابليس، خدا را پنهان وغيبي مي‌خواهد و لذا پيروان خودش را ترغيب مي‌كند تا عارفان را به قتل‌برسانند و خون خدا را بريزند.

ابليس همواره يك سئوال را در انسان برمي‌انگيزد: «آيا از نابودي‌نمي‌ترسي؟» و هر كه ترسيد سلاح بدستش مي‌دهد. منظورش اين است‌كه انسان را از خدا بترساند و خدا را از يادش ببرد. و آنكه از نابودي نترسيدبخود-شناسي مي‌پردازد كه راه شناختِ نابودن است يعني راه يافتن خدادر خويشتن: راه خلق كردن خود از عدم. و ابليس فقط از يك چيزمي‌ترسد، از خود- شناسي! زيرا مي‌ترسد مبادا كه خودش هم مظهر ارادهٔ پروردگار باشد. از خودش شرم مي‌كند. اگر اين دين و ترس و شرم نمي‌بودابليس نمي‌توانست به رسالت خود ادامه دهد. او مظهر شرم و حيا و غيرت‌خداوند نسبت به خودش مي‌باشد. اين حيا و غيرت دليل آفرينش آدم‌است، دليل عشق! دليل رحمت مطلقه خدا.

ابليس نخستين كسي است كه با خداوند چون و چرا نمود و اصلاً چون وچرائي نمود و لذا باني هر چون و چرائي در بني‌آدم است و هر چون و چرائي‌ابليسي است و هر چون و چرا از قياس است و لذا كل منطق و استدلال وعليّت و هر نفي و اثباتي از ابليس است پس يعني كل تمدن بشري. يعني‌هر فعل و انفعال ذهني از ابليس است و ابليس سلطان ذهن و انديشه‌گري‌انسان است و ذهن جز از ابليس قوه و انگيزه و دليلي براي كار ندارد. زيراذهن نزديك‌ترين يعني دنيوي‌ترين حد انسان به جهان است و دورترين‌حد تماس انسان با خدا. و لذا ادراك ذهن دربارهٔ خدا

همواره به »عدم»مي‌انجامد. يعني به ذات ازلي آدم. يعني به خداي عرصه قبل از خلقت وظهور. لذا خود- شناسي در قلمرو ذهني كمالي جز عدم ندارد. و اين تماماً‌قلمرو ابليس است و از اين رو ۹۹۹ مقام از هزار مقام خودشناسي راابليس‌شناسي ناميده‌اند. و اين مقامات ابليسي وجود انسان است يعني‌وجود خدا. در واقع بايستي از ابليسيت و انسانيتِ خدا سخن گفت به عنوان‌دو شق از تجلّي وجود خدا: قهر و مهر: غيب و عين. و از طرفي ديگر بايد ازخدائيت و ابليسيت وجود انسان سخن گفت به عنوان دو شق از وجودانسان. كل دين ابليس را بعنوان تنها دشمن انسان در جهان معرفي كرده‌است و لذا همه پيامبران فقط براي اين امر آمده‌اند تا انسان را از وسوسه واسارت ابليس نجات دهند و در واقع ابليس را به انسان بشناسانند تافريبش را نخورد. و بهرحال خود پيامبران هم طبق گفته قرآن همواره ازوسوسه‌هاي ابليس در امان نبوده‌اند. آن آدابي را كه تحت عنوان شريعت‌هاآورده‌اند همان روش مقابله با ابليس است و آن دشمنی با اميال نفساني‌خويشتن است. گوئي كه كل نفس و ارادهٔ بشري همان ابليس است و ياجايگاه فرمانروائي ابليس كه البته اين نفس در ذهن است كه خوانده‌مي‌شود و اطاعت مي‌گردد. گوئي كه ذهن و آگاهي ذهني انسان بلندگوي‌ابليس است و محل صدور فرمان برانسان.

نفس بشر چيست؟ جايگاه ظهور و بروز اميال و غرايزي كه تماماً رازبقاي انسان در جهان است: ماديت انسان! و به همين دليل ماديّت وماديگري انسان مترادف با شيطنت شناخته شده است. و نفي اين ماديت‌و نفسانيت هم مترادف با اطاعت از رسولان و خدا محسوب شده است.نفي خويشتن! در واقع ابليس به انسان امر می كند كه خودش را اثبات كند وخدا بواسطه رسولان امر مي‌كند كه انسان خود را نفي كند. و بشر بين اين‌نفي و اثبات در جريان و رفت و آمد است و اين همان جريان بشريت برروي زمين است. پيامبران مي‌گويند كه »اي انسان همه خداست و كل خيرو شر تو از اوست.» و ابليس مي‌گويد «اي انسان همه خودت هستي.» پس‌ابليس، انسان را به خودشناسي دعوت مي‌كند و پيامبران هم به‌خداشناسي. و بعد برخي تحت عنوان حكيم و عارف و امام پيدا شدند كه‌گفتند: «خودشناسي همان خداشناسي است.» و اين يعني ابليس‌شناسي‌همان خداشناسي است و بايد همان نبايد است و خير همان شرّ است.يعني ابليس و پيامبر هر دو رسالتي واحد دارند. پيامبران، بشر را بسوي فنامي‌خوانند و ابليس هم بسوي بقا: بسوي باطن و بسوي ظاهر: معنا و ماده.ابليس مي‌خواهد لجنيّت انسان را به ثبوت برساند و پيامبر هم روحانيّتش‌را: خير و شر را. و هر دو از نور و حق واحدي است و آن خداست كه ازفراسوي خير و شر در انسان رخ مي‌نمايد. و همواره پيامبر و ناجي در غايت‌رسالت ابليس در انسان، پيدايش مي‌شود و رسالت ابليس را با حركت‌هاي‌معكوس به مقصود مي‌رساند و لذا راه دين تماماً رجعت است بازگشت‌بسوي ازليّت. ابليس به پيش ميراند و پيامبر به پس مي‌خواند. طي طريق‌راهِ آمده در مسير بازگشت. و لذا همه ارزشهاي ابليسي در اين رجعت وارونه‌مي‌شود و به ناگاه شر همان خير از آب در مي‌آيد. زيرا راه همان است و فقط سمت تغيير كرده است. يعني انسان از عرش تا فرش را به ياري ابليس‌طي كرده و بعد راه فرش تا عرش را به ياري پيامبر طي مي‌كند. ابليس،انسان را ماديت بخشيده و پيامبر اين ماديت را معنا مي‌بخشد در راه‌بازگشت كه نبرد با ابليس است، نبرد با ماديت و خوديت خويش.

آنچه كه خلقت خاكي و مادي و غريزي و عيني انسان ناميده مي‌شودمحصول رسالت و نظارت و رهبري ابليس است. كار پيامبران، رجعت است‌از راهِ آمده. و لذا واقعه‌اي ضد خلقت محسوب مي‌شود. يعني آنچه كه‌بشريت و تاريخ بشر ناميده مي‌شود تماماً محصول كار ابليس و تحت‌رسالت وي مي‌باشد. پيامبر در پايان كار خلقت انسان، پيدا شده است وباني »خير» است كه همان نفي خلقتِ خاكي بشر مي‌باشد. آنچه كه »شر»ناميده مي‌شود همان جريان خلقت و پيدايش خاكيِ انسان است.

پس آيا ابليس همان صورت و مادهٔ جهان براي انسان نيست؟جذابيّت‌ها و افسونگري‌هاي حاصل از خواص مادي جهان در نفس‌انسان؟ كه نهايتاً به نفرت‌ها و عذابها منجر مي‌شود؟ آيا ابليس همان مولّدجاذبه‌ها و دافعه‌ها نيست؟ دو گانگي‌ها؟ بايدها و نبايدها؟ مولّد بازي و ستمو نهايتاً يأس و پوچي؟ آرمان ساز و منهدم‌كننده؟ آيا ابليس همان كارخانهٔ مسئله سازي براي انسان نيست؟ و آنگاه هدايت‌كنندهٔ انسان در حل‌مسائل؟ راه حل‌هائي كه هر يك به صد مسئله و گرفتاري جديدتر منجرمي‌شود. آيا ابليس دشمن تنها شدن انسان نيست؟ يگانه شدن؟ بي‌نيازشدن؟ آيا در مركز هر اجتماعي ابليسي نيست كه حضور دارد و فرمان‌مي‌راند؟ آيا ابليس باني مدنيّت نيست؟

آيا ابليس مظهر زيباسازي براي انسان نيست؟ پس ابليس بر عكس‌تصور بشري يك غول هولناك و لولوخرخره نيست و گرنه هيچكس وي رااطاعت نمي‌كرد. و بلكه ابليس سعي مي‌كند امر انبياء الهي را در نزد بشرمبدل به يك غول نابودكننده نمايد و همه را فراري دهد از باطن خويشتن‌انساني خويش يعني از يگانگي. ابليس مظهر ظهور است مظهر «ارادهٔ به‌ظهور» پس مظهر اراده پروردگار در خلقت جهان است از بطن انسان.ابليس همان تعيّن بخشندهٔ تصورات بشر در جهان بيرون است البتّه‌بدست خود انسان. و نيز خودش پديد آورنده اين تصورات ذهني در بشراست. ابليسيت همان ذهنيّت است يعني همان عليّت: زنجير سازي!ابليس همان زلف و موي جهان است كه به هر چيزي صورت و جمال وزيبائي مي‌بخشد يعني تشخيص، تفكيك، تفرقه، موجوديت، كثرت.ابليس تبديل‌كنندهٔ «وجود» به موجودات است در منظر بشري.

در فرهنگ قرآني، ابليس دشمن و مخالف خدا نيست بلكه با بشرعداوت دارد آنهم نه با پرستندگان خالص خدا. پس ابليس با كفر و شرك وجهل و ستم بشر عداوت دارد تا وي را بسوي خدا بكشاند و خالص سازديعني محل ظهور اراده و فعل پروردگار سازد يعني خليفهٔ خدا نمايد و تاخليفه خدا نشده ابليس با او كار دارد و فريبش مي‌دهد و در دوزخ نگه‌اش‌مي‌دارد و عذاب مي‌كند. ابليس، مخلص بندگان خالص خداست.

## پيامبر :

و هنوز بسيار زود بود كه انسان بتواند صداي خود را از درون خويشتن‌بشنود. ولي عطش بخود- آئي پديد آمده و دل به جنبش افتاده بود ولي‌انسان در بيرون از خود به دنبال خود مي‌گشت كه به ناگاه از حيواني، ازدرختي و يا قطعه سنگ و يا لكه ابري ندائي شنيد و نوري حيرت‌آور ديد واين نور و نواي گمشده‌اش بود پيام و سمت خدايش بود و گوئي روحش دربيرون از وي با وي رابطه برقرار كرده بود. او به نبوت رسيده بود يعني‌روحاني شده بود يعني نبي (با خبر) شده بود و از ذات خودش صاحب خبري‌گشته بود، از من گمشده‌اش، ولي در غير، در يك بُت! ولي او خودمي‌دانست كه خود آن مكان يا شي‌اي كه مظهر آن پيام غيبي شده است،مقصود نيست و خدا نيست ولي ديگران و پيروانش نتوانستند اين حقيقت‌را درك و باور كنند و لذا بدين ترتيب بت پرستي‌ها آغاز شد كه ظاهراًعلتش نبوت‌ها بود. اين همان دوران ظهور و بروز خدايان اسطوره‌اي نيزمي‌باشد. و عرصه جدال و نبرد بر سر بت‌ها و قبله‌ها. و عرصه نبرد بين‌شريعت و آداب ديني و تفرقه بين امت‌ها. زيرا مردمان از خود پيامبر همچك بت اعظم ساخته بودند و كليه آداب و رفتار او را مبدل به »سنت»ساختند و پرستيدند و پنداشتند كه با تقليد از وي چون وي مي‌شوند و اين‌منشأ خرافه است و نفاق. و چون ديدند با تقليد از پيامبر نتوانستند چون‌وي قدرت روحاني بيابند بتدريج منكر و كافر شدند. حال آن كه هيچ‌پيامبري به پيروانش نگفت كه »از من تقليد كنيد» بلكه مي‌گفت: «از امرمن اطاعت كنيد». آنها كه اطاعت نمي‌كردند تقليد كردند و باني خرافه ونفاق و كفر شدند و جنگ هفتاد و دو مذهب را پديد آوردند كه جملگي‌دعواي بين انواع تقليدها بود، انواع بت‌پرستي‌ها: گاو پرستي، آتش پرستي‌مار پرستي، درخت پرستي، معبد پرستي، قبر پرستي، ادا و اطوار پرستي،كلمه پرستي. و نام اين بُت پرستي را شريعت‌ها نهادند حال آنكه شريعت‌همانا اطاعت از امر شخص نبي بود و نه تقليد از وي. و يا حتّي كتاب‌پرستي و تقليد از كتاب. در حالي كه مثلاً در قرآن هرگز نيامده است كه«اين كتاب را بخوانيد و از آن اطاعت كنيد» بلكه مكرراً آمده است كه »اين‌كتاب را بخوانيد و در آن تفكرّ كنيد تا هدايت شويد.»

و بدين ترتيب پيامبران، بدنام‌ترين و متهم‌ترين انسانهاي تاريخ‌شدند و هر جرم و جنايت و جنوني تحت نام آنها صورت پذيرفت و قداست‌يافت. و به ناگاه پيامبر ديد كه مردم از خواب عميق حيواني و توحش خودبيدار شده ولي در عوض همه ديوانه گشته‌اند. و اين نخستين عارضهٔ بخود- آئي در مردم بود.

پيامبران هرگز در اطوار و اشكال و سلائق زندگي مردم امري صادرنكردند و آنها را صاحب انتخاب و اختيار ساختند كه هر كسي به هر شكلي‌كه دوست دارد زندگي كند فقط اصول كلي‌اي را كه همان شريعت است‌پيش روي نهادند كه بر آن اساس زندگي خود را شكل دهند: صداقت،انصاف، پاكدامني، قناعت، صبر، گذشت و... ولي آنان كه هر چه كمتر صدق‌پيشه مي‌گرفتند بيشتر صدقه مي‌دادند و آنها كه كمتر پاكدامني مي‌نمودندورد مي‌خواندند و آنان كه بيشتر دزدي مي‌كردند بيشتر خيرات مي‌دادند وآنان كه بيشتر نسبت به دين عداوت داشتند بيشتر معابد را آب و جارومي‌كردند و تزيين مي‌نمودند و.... و آنان كه كمتر پيامبر را دوست داشتندبيشتر نامش را تقديس نموده و به نام وي تيغ مي‌كشيدند و سينه چاك‌مي‌كردند.

هر كس بخودش آمده و به ناگاه مواجه با «عدم» خود گرديده بود. و اين‌علّت جنون مردمان در رابطه با نبوّت‌ها بود. اين رويارويي با عدم خودسرآغاز طلب وجود و خلقت جديد است: خلقت انساني از بطن ميمونی كه به تازگي

بخودش آمده است. اين واقعه حامل روحي بود كه از وجود پيامبربر كالبد مرده مردم دميده شده بود. پيامبران حاملان »روح» و آورندگان‌روح براي بشريت بوده‌اند. اينان نخستين روح يافتگان هستند. و اين روح‌در مردم هم سرايت مي‌كند چه با رسالت و ابلاغ كلمه و چه در سكوت وانفعال: چه با كتاب و شريعت و چه بدون آن.

ولي پيامبران در مشاهده اين جنون مردمان و مخصوصاً پيروان خوددست به دامان خدا شدند و بسوي وي جهشي بزرگ‌تر نمودند و دادخواهي‌و چاره‌جوئي كردند و شفاعت‌ها و طلب مغفرت درباره خود و مردم. ولي‌مردم ديوانه‌تر شدند و بتدريج عداوتشان بر عليه پيامبر و خدا و دين‌شديدتر گرديد و نيز فرصت طلبي‌ها و دكانداريهاي پيروان. و بسياري ازپيامبران در اين واقعه كشته شدند. و پيامبري مثل جرجيس نبي بارهابدست مردمان به انواع گوناگون به قتل رسيد و باز زنده شد و باز هم كسي‌ايمان نياورد تا آنجا كه نهايتاً باني انديشه‌اي شد كه در واقع بايستي آن رانيهيليزم كامل دانست كه داراي سه اصل است: «هيچ چيزي وجود ندارد. واگر هم وجودي داشته باشد قابل شناخت نيست. و اگر هم قابل شناخت‌باشد اين شناخت قابل انتقال به ديگران نيست.» اين همان جرياني است‌كه راز ختم رسالت را در نبوت آشكار مي‌كند كه هزاران سال طول كشيد تادر پيامبر اسلام بطور كامل محقق شد كه بدين معناست: هيچ‌كس‌نمي‌تواند ديگري را نجات دهد و هدايت كند و جز خود- شناسي راهي‌وجود ندارد. اين همان معناي ختم نبوت و رسالت و آغاز ولايت وجودي وامامت است كه از راه خود- شناسي امكان مي‌يابد كه آخرين پيام نبوت‌مي‌باشد. و پيامبراني هم بودند كه بالاخره قوم خود را نفرين نمودند و دچارعذابها ساختند كه گاه بكلي نابود گرديدند مثل قوم نوح و ثمود و لوط. وبهرحال پيامبران بشريت را متوجه »خود» كردند و بخود آوردند يعني در آنان روح دميدند و حالا بشريت مي‌تواند بر خودش وارد شود زيرا داراي‌روح است و روح مي‌تواند در خويشتن رسوخ كند و اين همان واقعه خودشناسي بعنوان تنها راه نجات و هدايت است كه باعث و باني‌اش پيامبران‌بودند و نخستين شاگردان موفق اين مكتب هم عارفان و امامان هستند وحكمت سرآغاز اين راه است و حكيمان نخستين شاگردان صديق نبوت‌هامي‌باشند.

و برخي از پيامبران طبق روايات معلوم مي‌شود كه توانستند بالاخره«خود» را در خويشتن بيابند يعني مقام خلافت خدا را در خود دريابند و ازقلمرو «بت» (جهان بيرون) رها و پاك و كامل شوند كه اين پيامبران درلفظ قرآني به مقام »امامت» رسيدند كه به معناي كمال وحي و نبوت استو به معناي انسان كامل است: انسان در خويشتن! كه از ميان آنها حضرت‌ابراهيم و موسي و عيسي و محمد از مشهورترين آنها محسوب مي‌شوند.كه بنظر ما بودا هم در همين جرگه است. و امّا اين كاملان چه بودند و چه‌كردند و چه ديدند؟ آنها در جستجوي ذات خود يعني خدا در جهان بيرون‌بالاخره توانستند در وجود يك انسان ديگري آن نور و ندا را بيابند و اين‌مقامي بسيار برتر از يافتن وحي از وجود گياه و حيوان و سنگ و ماه وخورشيد است زيرا انسان اشرف مخلوقات است و برترين نشانه خدا برروي زمين. و اين به مثابه معراج روحاني است. ابراهيم در وجود پسرش‌اسماعيل، موسي در وجود هارون و يا يوشع. عيسي در وجود يحيي' و محمددر وجود علي. و اين همان راز كبير رابطه مراد- مريد است كه در عرفان‌اسلامي محور كل دين و هدايت و تعالي محسوب مي‌شود كه عشقي‌معرفتي و بر مدار حقيقت است و مطلوب نهائي‌اش همان ديدار با خدا درعالم خاكِ انسان است كه پس از پيامبران، واقعه شمس- مولوي ازمشهورترين نمونه آن است. و اين بدان معناست كه عرصه بت وبت‌پرستي‌ها به كمال رسيده و منجر به انسان و انسان‌پرستي شده است‌كه به معناي كامل كلمه همان »اومانيزم» است يعني ظهور حق از انسان.و اين ختم شيءپرستي و معبدپرستي است كه در تاريخ‌صدر اسلام با عليع شروع شد و در حسينع به اوج رسيد كه همان واقعه‌كربلا بود كه از پشت كرد حسين به

مراسم حج آغاز شد كه سند معتبري‌براي كفر حسين و خروجش از دين محسوب شد و اين ختم بت‌پرستي‌بود. و اين واقعه از كلام پيامبر و امامان واضح گرديد كه: بي‌امام كافر است ونماز ندارد. و اين ختم شرك و بت‌پرستي در دين است. كه البته منظور امام‌حَيّ (زنده) است نه مرده. پس در حقيقت عارفان كامل‌ترين پيامبرانند وپيامبران عرصه ختم رسالت هستند. و اين مصداق آن كلام پيامبر اسلام‌است كه »زين پس از امتّ من مؤمناني ظهور مي‌كنند كه پيامبران گذشته‌به مقامشان در نزد خدا غبطه مي‌خورند.» اين مؤمنان همان عارفان‌هستند.

پيامبران مسئول هدايت مردم نبودند همان‌طور كه اين امر در قرآن‌مكرراً ذكر شده است و واضح است كه پذيرش اين »عدم مسئوليت» براي‌پيامبران كار ساده‌اي نبوده و اكثر آنها با خداوند در اين باب مجادله‌داشته‌اند كه برخي هم از بابت اين اصرار دچار عذاب شده‌اند مثل ايوّب ويونس. يعني پيامبران اصلاً در مقام هدايت خلق نبودند و رسالت آنهاهمان دميدن روح در بشريت بوده است كه وجدان را بيدار مي‌كرده است.همان‌طور كه پيامبر اسلام در خطبه غدير هم واضح ساخت كه: «من‌نويددهنده هستم و علي، هادي است.» يعني »من زنده‌كننده هستم وعلي هم راه برنده.» در اينجا «مبشّر» به معناي »نويددهنده» در عين حال‌به معني »بشركننده» نيز هست. يعني فقط امام است كه راهبر وهدايت‌كننده انسان بسوي خداست زيرا او خودش بواسطه معرفت نفس‌خداوند را در خود يافته است. يعني فقط عارفان قادرند كه مؤمنان طالب ومريد را هدايت‌كنند آنهائي را كه به روح انبياء، بشر شده و از سيطره‌حيوانيت خارج گرديده‌اند.

هر مؤمن صديقي در مسير پيامبران قرار مي‌گيرد و نبوت‌ها را در وجودخويش طي مي‌كند و مي‌تواند به كمالش يعني امامت نائل آيد. و امامت‌يعني حضور و ظهور خدا در انسان. و چنين انساني مي‌تواند سائرين را اگربخواهند هدايت كند. همانطور كه در قرآن مكرراً آمده است كه »فقط‌خداست كه هدايت مي‌كند». بنابراين واضح است كه اصرار پيامبران درهدايت خلق، قبل از رسيدن به مقام امامت، خواسته اى ناممكن بوده است ودر واقع نوعي عجله و بي‌صبري محسوب مي‌شده و لذا از طرف خداوند همتوبيخ و حتّي گاه عذاب مي‌شدند.

و كل ايمان و درجات آن و نبوت‌ها و درجات امامت جملگي مدارج‌خود- شناسي و حاصل عطشي براي خود- شناسي است و ايمان اجر اين‌عطش و تلاش است و شرط لازم براي حركت در اين راه: ايمني از نابودشدن! زيرا اين راه در انديشه بشري همان »وادي فنا» است كه در حقيقت‌همان وادي وجود يافتن است. زيرا نبوت به معناي «خبريابي» همانا خبريافتن درباره »وجود» است و امامت هم به معناي واقعه وجود است رسيدن‌به اُمِّ وجود، گوهره وجود.

پيامبران نخستين كساني هستند كه عدم خويش را درك نموده و وجودرا مورد سئوال قرار دادند و از «وجود» پاسخ شنيدند. يعني ماده را عدم‌يافتند و عدم را وجود. و از اين ادراك خود دچار مسئله شدند و اين مسئله‌منشأ نبوت‌هاست. پس نبوّت معلول ديالكتيكي‌ترين سئوالهاست.نخستين انساني كه عاشق شد پيامبر شد يعني با خبر شد، يعني فهميد كه‌وجود ندارد نه خودش و نه محبوبش. آنكه بر اين خبر ايستاد و خود را فريب‌نداد و دچار نسيان نساخت بسوي خدا براه افتاد، بسوي منشأ وجود و عشق . يعني نبوت محصول عشق ناكام و صادقانه بين آدم و حوا است. و عشق‌محصول دوگانگي خدا در عرصه خاك بشريت است و بسوي يگانگي‌دعوت مي‌كند. و آنكه از اين دو گذشت، از من- تو گذشت راه او را يعني راه‌هو را مي‌يابد كه راه يگانه است، راه وجود. من و تو تصوري بيش نيست،فرضي و قرضي بيش نيست.

يعني نخستين ميموني كه به ناگاه در حين بازي كردن و خونريزي،عاشق شد، بشر شد و او مبشّر بشريت گرديد پيغمبر گرديد. اين عشق‌حاصل دميده شدن روح در وي بود، حاصل روحاني شدن و الهي شدن. واين سرآغاز خروج از عرصه نسيان و بيهوشي و بيخودي محض بود. و همه نبوت‌هاي بزرگ و كمال يافته حاصل عشق‌هاي بزرگ و خالص شده و به‌كمال رسيده هستند و همه امامت‌ها. در پس پرده هر يك از اين وجوديافتگان زنان بزرگي حضور دارند: هاجر، آسيه، مريمين، خديجه، فاطمه‌و... كه در بسياري موارد حتّي نام اين زنان هم معلوم نيست. اين زنان اُمّ ومهد نبوت‌ها هستند و سرچشمه خاكي نبوت‌ها. و بسياري از اين زنان به‌روايت قرآن داراي وحي بودند كه گاه برتر از وحي پيامبران بود مثل‌حضرت مريم‌ع كه نخستين بشري بود كه با روح‌القدس ديدار نمود. و اينكه‌چرا زن هرگز به پيامبري مبعوث نشده و پيامبر خوانده نشده است؟ زيرازن خود منشأ و علت و موضوع خبر (نبأ) بوده است همان‌طور كه مثلاً خودخدا يا ابليس هرگز پيامبر نشده‌اند. خود زن محل خاكي اين بعث (خيزش)بوده است. همان‌طور كه حوا بود كه آدم را به محل خبر (شجره) رسانيد و اورا تشويق به دريافت آن نمود. همان‌طور كه وصف جمال عارفان بزرگ‌درباره خداوند عين توصيف زيباترين و مقدس‌ترين زن است كه بسياري‌از علماي ديني چنين وصف‌هائي را كفر و يا لااقل مكروه دانسته‌اند. اصلاًمهم نبوده كه زني كه طرف عشق مرد صديقي قرار داشته چگونه زني باشدمثل زليخا كه موجب خيزش نبوت در يوسف شد. يا مثل دختر فرعون كه‌دوراني معشوقه و نامزد موسي محسوب مي‌شد و موسي بخاطر حق برتري‌از او گذشت و سر به بيابان سينا نهاد و در آنجا نبوت يافت. و يا مريم‌مجدليه كه دوراني يك زن بدكاره و مفلوكي بود در عشق به عيسي مبدل‌به يكي از مقدس‌ترين زنان تاريخ شده و حتّي ناجي و هدايت‌كننده‌حواريون مسيح شد و دين مسيح بواسطه وي جاري شد. و يا زناني كه ازاقصي نقاط جهان در جستجوي حقيقت به ديدار امامان ما به عربستان‌مي‌آمدند و به آنان دل‌داده و به ازدواج آنها در آمده و مهد امامت گشتندمثل مادر امام سجاد، مادر امام رضا و مادر امام دوازدهم كه ايراني و روميبودند. و يا آن زن روسپي كه موجب دگرگوني و نجات روح بودا شد و او را ازسرگشتگي رهانيد و به بودائيت رسانيد. اينان سرچشمه خاكي وحي واشراق انبياء و عارفان بزرگ بودند. بايد بياموزيم كه منابع غيبي و عرشي‌وحي و مكاشفات روحاني را در عالم خاك و اتفاقاً در زير فرش و لحاف‌جستجو كنيم. بايد بياموزيم كه خلقت خاكي خدا را ارج نهيم و در همان‌خاكي كه سجده مي‌كنيم نور حق را بيابيم وگرنه مبدل به خرافاتياني‌مجنون شده و نهايتاً نسبت به هر حقي منكر مي‌شويم. بايد بياموزيم كه‌حقيقت را در واقعيت جستجو كنيم. سئوال محوري و مشترك همه‌پيامبران اين بوده است كه: «خدايا چرا مردمان ايمان نمي‌آورند؟» يعني‌چرا مردم موجودي كه وجود ندارد (خدا) را باور نمي‌كنند و قائل به وجود اونيستند؟ يعني چرا باور نمي‌كنند كه عدم، وجود دارد. كه البته خود پيامبران‌همه گهگاه بر اين باور دچار ترديد مي‌شدند تا اين كه مقام امامت رخ داد واين ترديد كاملاً بر طرف شد. سئوال ابراهيم درباره ماهيت پسرش‌اسماعيل كه پدر را ارشاد و نصحيت مي‌كرد بالاخره برطرف شد. موسي كه‌حجت و امام كاملي نداشت نهايتاً براي رفع ترديدش خواستار ديدار خودخدا شد. و اين سئوال بطور كامل و همه جانبه در محمدص برطرف شد دروجود علي‌ع. و اين سئوال هم اساساً در واقعه معراج برطرف شد و اصلاًطبق احاديث معراج، پيامبر جز براي رفع شبهه درباره علي نبود كه به‌معراج دعوت شد. امام يا انسان كامل و عارف، همان مظهر يگانگي وجود ـ عدم است. وجود فيزيكي‌اش مظهر اين توحيد است و پاسخ به آن سئوال.يعني وجودش همان اثبات وجود خداست: كسي كه هست و نيست.

# فيلسوف :

هر فلسفه‌اي براساس تعريفي كه از «وجود» و احساسِ وجود بدست‌مي‌دهد فلسفه‌اي نظام يافته و اصولي تلقي مي‌شود و بطور كلي تاكنون دونوع فلسفه پديد آمده است و مابقي فلسفه‌ها در حكم شاخ و برگهاي اين‌دو هستند: ايده آليزم و ماتياليزم. ايده آليزم، وجود انسان را تماماً انديشه وجهان ذهنيت مي‌داند تا آنجا كه كه در زبان هگل بدينصورت در مي‌آيد كه«فكر همان واقعيت است و واقعيت همان فكر است.» در اين فلسفه‌احساس وجود و محل درك و دريافت وجود همان انديشه است يعني‌انديشه هر چه كه عميق‌تر و وسيع‌تر و شديدتر باشد وجود بيشتر و برتر وكامل‌تري را براي صاحبش به ارمغان مي‌آورد. فلسفه نوع دوم يعني‌ماتياليزم كه نام‌هاي مستعار ديگري را هم با خود به‌همراه دارد مثل‌رئاليزم، ناتراليزم، پوزيتيويزم و پراگماتيزم و سوسياليزم، معتقد است كه‌وجود هر انساني در گرو رابطه‌اش با جهان بيرون است كه اين جهان بيرون‌دو وجه كلي دارد: طبيعت و جامعه. و لذا تاكيد بر هر كدام از اين دو منجر به‌شعبه‌اي از ماتياليزم شده است كه مثلاً فلسفه ماركس جامعه را اصل قرارداده است و روسو هم طبيعت را. اين فلسفه نوع دوم اصلاً به چيزي تحت‌عنوان »وجودِ في‌النفسه» (هستي در خويشتن) و «ذات» قائل نيست وانسان را چيزي جز «رابطه» نمي‌داند و رابطه را همان »وجود» مي‌خواند ولذا رابطه هر چه كه وسيع‌تر و عميق‌تر گردد احساس و دريافت وجود براي‌انسان قوي‌تر مي‌گردد. لذا ايده آليزم اساساً فلسفه درون گرائي است وماتياليزم هم فلسفه برون گرائي مي‌باشد. كه البته در يكي دو قرن اخيرسعي فراواني شده است كه هماهنگي و اتحاد و يا مخلوطي از اين دوفلسفه ارائه شود كه بنظر نمي‌رسد موفقيتي عايد گشته باشد مثل‌اگزيستانسياليزم. تلاش براي بهم رسانيدن اين دو فلسفه عمدتاً منجر به‌پوچي و هرج و مرج و برزخ شده است كه نيهيليزم نتيجه نهائي اين ادغام‌است. در اين ادغام كه بوسيله روانشناسي و زيست‌شناسي و علوم اجتماعي‌صورت گرفته است اخلاق بكلي نابود گرديده و هيچ محلي براي بايد ونبايد باقي نمانده است و گوئي كه فلسفه را بكلي از فعل انداخته و دچارانفعال و نظارتي محض ساخته است. اگزيستانسياليزم مي‌خواست كه«وجود» را بواسطه خودِ وجود تعريف كند بي‌واسطه غير و حتّي بي‌واسطه‌انديشه زيرا انديشه نيز از بيرون تغذيه مي‌كند و همين تلاش«خودبخودي» دليل نيست‌انگاري و پوچي مي‌باشد. اگزيستانسياليزم‌سعي فراواني كرد تا ماده و معنا را به صلح برساند اين تلاش از كيركه‌گارد وهگل و شوپنهاور و نيچه آغاز شد و در قرن بيستم در هوسرل و هايدگر وبرگسون و جيمزوسارتر اوج گرفت اينان خواستند كه انديشه و روح را برقاعده غرايز بشري استوار سازند و تضاد و دوگانگي تاريخي فلسفه رابرطرف سازند و در واقع معضله دوگانگي وجود انسان را حل كنند.

اگزيستانسياليزم به معناي رجعت به اصل فلسفه است كه در پايان‌فلسفه رخ داده است و آن تعريف وجود بواسطه خود وجود است كه عملاًتبديل شده است به تعريف وجود بواسطه عدم. و لذا اگزيستانسياليزم به‌نوعي فلسفه عدم و يا پوچي مي‌باشد و لذا محوري‌ترين موضوع آن نيزنيستي و عبث و هيچي است و اين همان فرافكني وجود به عدم است و لذابه لحاظ ماهيت در نزديك‌ترين حد به معرفت ديني قرار دارد و از هرفلسفه ديگري ديني‌تر است در ذات خودش. هر چند كه واژه‌هاي چندان‌مذهبي و سنتي در تدوين فلسفه خود وارد نكرده‌اند ولي خود فلاسفه اين‌مكتب به لحاظ زندگي عملي خود بسيار مذهبي و گاه قديس‌وار زيسته‌اند.اين فلاسفه عرصه پُست‌مُدرن شبيه‌ترين فلاسفه كل تاريخ به حكيمان‌قديم هستند و اساساً عارف مشرب مي‌باشند و اينكه »ترانسدانس» را

كه‌مترادف معناي عروج روحاني و اشراق و شهود قلبي مي‌باشد تنها راه‌رسيدن به حقيقت و تنها راه رهائي از دوگانگي مي‌دانند. و اگر اين فلاسفه‌عملاً هيچ حرفِ اخلاقي ندارند همچون عارفان و حكيمان قديم هستندكه اساساً خود را در مقام مشاهده و شاهد مي‌يابند و نه قاضي و معلم‌اخلاق و حتّي پيامبر مرسل.

ماركس بعنوان فعّال‌ترين فيلسوفِ كل تاريخ فلسفه غرب كه‌فلسفه‌اش تماماً برخواسته از «فعّاليت» است و لذا عملي‌ترين‌فلسفه‌هاست گوئي كه با به اوج رسانيدن رسالتِ فيلسوف همچون يك‌پيامبر و ناجي بشريت، اين رسالت را ختم نمود. و لذا اگزيستانسياليزم‌محصول اين ختم رسالتِ فلسفي است. ماركس را مي‌توان فيلسوفي‌دانست كه فلسفه‌اش عين رسالت انبياي الهي شد و بلكه عين رسالت‌ناجي: فلسفه‌اي كه تبديل به رسالت جهاني شد. و شايد اين كمال فلسفي‌بود كه فيلسوف را به مقام رسالت جهاني رسانيد كه بمدت يك قرن كل‌جوامع بشري را منقلب ساخت و اصلاحات بنيادين در ساختار جوامع پديدآورد. و اگر ماركس را ماترياليست‌ترين فيلسوف تاريخ بدانيم در طرفي وي‌را ايده‌آليست‌ترين فيلسوف هم مي‌يابيم كه قصد زميني ساختن بهشت‌موعود را نمود و برايش برنامه‌ريزي كرد. بدين لحاظ وي را بايستي‌افلاطون عصر جديد بدانيم كه مدينه فاضله را به عرصه علم و عمل‌كشانيد و مُثل افلاطوني را از آسمان به زمين آورد و همانطور كه ديالكتيك‌افلاطون را از عرش به فرش كشانيد. وي را مي‌توان زميني‌ترين وبشري‌ترين پيامبران هم دانست. و هرگز اينهمه گروههاي بشري هيچ‌پيامبري را اطاعت نكردند كه ماركس را اطاعت نمودند.

اينكه ماركس واقعاً در آن واحد ايده‌آليست‌ترين و ماترياليست‌ترين‌فلاسفه است جاي بسي تعمق و عبرت دارد. و نيز اين كه يك بورژوازاده‌اي براساس آرمانش از فرط گرسنگي و فقر بميرد نيز معنائي پيامبرگونه را تداعي مي‌كند. ماركس خاتم فلاسفه است. اگزيستانسياليزم فلسفه‌نيست بلكه رجعت به »معرفت نفس» است و لذا تماماً روانكاوي است.بدين‌ترتيب مي‌توان گفت كه فلسفه بالاخره به مذهب و آنهم مذهب‌عرفاني گرائيد همانطور كه در گذشته‌هاي بسيار دور هم بسياري از فلاسفه‌بزرگ جهان به ناگاه از فلسفه بريدند و عارف و صوفي گشتند، مثل مولوي،غزالي و شيخ‌بهائي. همانطور كه در قرن بيستم كساني چون هوسرل،برگسون، ويتگنشتاين و اقبال‌لاهوري چنين كردند.

اگر فلسفه تلاشي براي رسيدن به احساس وجود است پس فلسفه‌اي‌وجود دارد كه اساس همه فلسفه‌هاست و عامي‌ترين فلسفه‌هاست و آن‌فلسفه غرايز است كه بندرت توسط فلاسفه مورد توجهي مستمر و جدّي‌قرار گرفته است و اگر پيامبران را هم در قلمرو فلسفه قرار دهيم تنهافلاسفه‌اي بوده‌اند كه اساس كارشان حل مسائل غريزي بشر و نشان دادن‌راه و روش‌هائي بوده كه بشر بتواند در غرايزش احساس وجود نمايد. بدين‌لحاظ نيز ماركس و سپس نيچه برجسته‌ترين فلاسفه غرب بوده‌اند و سعي‌كرده‌اند براساس غرايز و طبع بشري فلسفه‌اي براي احساس وجود ارائه‌دهند. اگر اين دو را ماترياليست بناميم پس بايستي پيامبران را نيز از اين‌ديدگاه بمراتب ماترياليست‌تر بدانيم زيرا شريعت‌ها چيزي جز فلسفه‌غرايز نيستند.

اكثريت مردمان سعي مي‌كنند در همان غرايز روزمره زندگي خوداحساس و دريافتِ وجود نمايند، در خوردن، همخوابگي و بازيها. ارضاي‌اين غرايز مستلزم ارتباط است يعني روابط اجتماعي. رابطه نيز قلمرو‌ديگر و برتري از احساس وجود است. و در اين ارتباطات است كه انديشه‌رشد مي‌يابد و خلاّق مي‌گردد و اين نيز يعني انديشه، قلمرو سومي ازاحساس وجود مي‌باشد. اين سه قلمرو كلي از احساس و دريافت وجود استو يا سه مرتبه از آن. با اين كه اين هر سه قلمرو در آن واحد به شدت وحدّت گوناگوني در هر فردي حضور دارد ولي اقامتگاه و مقام وجودي هرفردي در آن واحد و در هر مرحله از زندگي يكي از اين سه قلمرو مي‌باشد:وجود غريزي، وجود عاطفي

(اجتماعي) و وجود فكري يا معرفتي. اين سه‌قلمرو از وجود همان است كه موسوم است به »وجود در خويش»، «وجود درغير خويش» و «وجود براي خويش». كه بترتيب غريزه، رابطه و معرفت‌اساس آن است: من مي‌خورم پس هستم، من مورد توّجه‌ام پس هستم،من فكر مي‌كنم پس هستم. كه البتّه مقام برتري هم هست كه مقام‌عارفان است كه بدين‌گونه قابل بيان است: من نيستم پس هستم. و اين‌حرف آخر فلسفه است و زان پس خموشي. اين خموشي همان غرق دروجود گشتن است و عين وجود شدن.

فلسفيدن همانا چون و چرا كردن با «وجود» است با كل حيات‌خويشتن. و چه كسي است كه چنين چون و چرائي را با خود ندارد؟ ولي‌بسيار اندكند كه با صداي بلند چون و چرا مي‌كنند و اينان مشهور به‌فلاسفه هستند. اين صداي بلند چه خاصيّتي دارد؟ صداي ديگران را هم‌در مي‌آورد و اين تنها خاصيت فلاسفه بوده است. دورانهائي بس طولاني‌بر بشر گذشته كه كسي جرأت نمي‌كرد با صداي بلند حتّي براي گوش‌خودش كل وجود را به چون و چرا بكشد. چنين چون و چرائي حتّي گناهي‌بزرگ محسوب مي‌شد. دليل آزارهائي كه بسياري از فلاسفه و خاصه عرفااز جانب سران و رهبران جامعه متحمل مي‌شدند از بابت همين امر بوده‌است. سئوالهاي اساسي و اصلي كه كل وجود را به سئوال بكشد بوي كفرمي‌دهد و به مثابه جنايتي بر عليه زندگي است. حتّي امروزه نيز چنين‌وضعي بطرز مرموزتر و پيچيده‌تري در همه جوامع وجود دارد و بسياري ازسئوالهاي وجودي از جانب رهبران حكومتي و مذهبي قابل تحمل نيستو همچون نبردي بر عليه تماميت حاكميت آنها مي‌باشد. نيچه چنين‌وضعي در جوامع مدرن را بدين‌گونه توصيف مي‌كند: «اگر امروزه ما را درميدان شهر به آتش نمي‌كشند نه از انسانيت آنهاست بلكه بدان معناستكه اصلاً انسانيت فراموش شده است.»

«فلسفه» به لحاظ لغت اگر به معناي »عشق به حقيقت» است بنابراين‌مقصود ذاتي آن رسيدن به حقّي عاشقانه در واقعيت است و لذا معاد فلسفه‌همان رضاي محض است بر «آنچه كه هست». و اين مقام عارفان كامل‌است كه كمال معرفت ديني نيز محسوب مي‌گردد و اين همان است كه درفرهنگ قرآني »رضوان» ناميده مي‌شود كه مقامي برتر از جنّت محسوب‌شده است. زيرا عشق به فهميدن حاصل نارضايتي انسان از «آنچه كه‌هست» مي‌باشد، ناكامي در وضع موجود. پس طبيعي است كه به لحاظ رواني، حقيقت همان رضايت باشد. پس فلسفه ذاتاً رسالت داشته است تاانسان را به رضايت از وضع موجود برساند و اين رسالت انبياي الهي نيزبوده است. و هر فلسفه‌اي بميزاني كه انسان را به ياغيگري و آرمان سازي‌و آينده‌پرستي آرماني دعوت كرده در واقع از هدف ذاتي خود منحرف‌گرديده است يعني از گوهره مذهبي خود منحرف شده و بتدريج طبعي ضددديني يافته است كه مشهورترين اين نوع فلسفه‌ها همان ماركسيزم است‌كه آرمانگراترين و در واقع ضد هستي‌ترين فلسفه‌هاست و ضد ديني‌ترين‌آنها. و لذا مردم پسندترين فلسفه‌ها. زيرا فلسفه توده‌ها بر غرايز است ومعمولاً از غرايز بالاتر نمي‌رود.

ولي از طرفي ديگر فلسفه‌هاي آرمانگرا به لحاظ آرمانگرائي وآينده‌پرستي، ذاتي ديني دارند و بياني از آخرت‌گرائي هستند منتهي‌آخرت‌گرائي زميني و قبل از مرگ: آخرتي كه مقداري به جلو انداخته شده‌است. به لحاظي مصداق فلسفه خيّام است كه شرابِ انگوري و حوريان‌زمين را بر شراب بهشتي و حوريان آن ترجيح مي‌دهد. اگر اكثريت توده‌هافقط براي رسيدن به بهشت اخروي است كه به دين گرايش مي‌يابند پس‌طبيعي است كه فلسفه‌هاي آرمانگراي زميني را بهمان شدت و بلكه‌شديدتر پيروي كنند، مثلاً سوسياليزم و يا ليبراليزم را. و اين فلسفه

غرايزاست. «من مي‌خورم پس هستم، مي‌گايم پس هستم، بازي مي‌كنم پس‌هستم و....» فقط هم فلسفه توده‌ها نيست بلكه توده‌ها اين فلسفه را رك وراست و خالصانه بكار مي‌گيرند در حالي كه جماعت با سوادان وروشنفكران و بلكه بسياري از فلاسفه نااصيل عملاً بر همين اساس استكه احساس و دريافتي از وجود دارند و چون به منبر مي‌روند به گونه‌اي ديگرمي‌نمايند. طبيعي است كه مثلاً كسي كه در رابطه‌اي و يا در جامعه‌اي بطورشديد مورد توجه قرار مي‌گيرد كه اين توجّه مي‌تواند از جنس عشق هم‌باشد از احساس و دريافت برتري برخوردار مي‌شود و ديگر خوردن وخوابيدن و بازي كردن احساس چنداني از وجود برايش ببار نمي‌آورد. و ياكسي كه در درون خود موفق به كشف حقايقي مي‌شود باز از وجود برتري‌برخوردار مي‌شود. ولي برخورداري غريزي همواره حضور دارد وتحت‌الشعاع وجودهاي برتري اعتلا يافته و تلطيف مي‌گردد و وجود فرد رابتدريج از اسارت غرايز مي‌رهاند و فرد موفق مي‌شود غرايز خود را تحت‌اراده خود گيرد، تحت فرمان عشق و معرفت. و اصولاً غرايز تحت‌الشعاع‌چنين وجودهاي برتري از خفّت و ذلّت و زجر رها مي‌شوند و حرمت وقداست مي‌يابند و لذا در احساس و دريافت وجودي مشاركتي عالي‌ترمي‌نمايند و گرنه بخودي خود چه بسا مبدّل به عوامل ضد وجود مي‌شوندزيرا زجر آورند. فلسفه‌ها و فلسفيدن در قياس با دين خالص كه رضاي‌محض و عاشقانه در قبال »آنچه كه هست» مي‌باشد، ذاتاً كافر و يا لااقل‌مشرك و مذبذب هستند زيرا «آنچه كه هست» را به سئوال و چون و چرامي‌كشند يعني در حقيقت با خداوند جدال مي‌كنند. ولي از آنجا كه دين‌خالص و مقام »رضا» كه حاصل معرفتي توحيدي و عالي است در هردوراني جز در انگشت شماراني يافت نمي‌شود لذا فلسفه جاي خالي‌اخلاص و معرفت توحيدي را مي‌گيرد و دوگانگي را يعني نفاق و شرك را به‌سئوال مي‌كشد زيرا علت‌العلل همه گرفتاريهاي دروني و بروني بشر است.به همين دليل فلسفه ذاتاً دوگانه است و هر فلسفه‌اي چيزي جز فلسفه دوگانگي نيست و لذا پيروي از هر فلسفه‌اي طبيعي است كه موجب تشديدو توسعه دوگانگي‌ها شود و فرد يا جامعه را بسوي انشقاق و اشد تضادبكشاند و متلاشي سازد. سوسياليزم و ليبراليزم دو فلسفه رايج و امتحان‌شده هستند. و اين كه هيچ فيلسوفي خودش هم نتوانسته براساس فلسفه‌خودش زندگي كند.

پس فلسفه ذاتاً معلولِ نقصانِ دين خالص است كه هم مي‌تواند به‌سوي توحيد ميل كند و هم پرستش دوگانگي كه همان نفاق است و همه‌فلسفه‌هائي كه به ديالكتيك‌پرستي منجر شده‌اند ذاتي كافرانه دارند و اگرشعارهائي ديني ارائه كنند از نفاق آنهاست مثل فلسفه هگل و ملاصدرا.

«بيان حقيقت»: اين محور و مبدأ و معاد ذاتي فلسفه بوده است كه دررأس همه شعارهاي فلسفي قرار داشته است. ولي انسان بايستي اوّل به«حقيقت» رسيده باشد تا بتواند آن را به بيان آورد. و از طرفي ديگرفيلسوف در جستجوي حقيقت است و حقيقت به مثابه مقصود نهائي‌فلسفه است. و اين تناقض در فلسفه اجتناب‌ناپذير بوده است و جنبه‌اي ازعلّت ديالكتيكي بودن و دوگانگي ذاتي آن است. ولي آنچه كه مي‌توانستو مي‌بايست اين خلاء و تناقض را پُر كند «حقيقتِ بيان» است يعني‌صدق در بيان. و طبعاً اين صدق نيز بطور مطلق و تا قبل از رسيدن به‌حقيقت ممكن نمي‌شود زيرا فقط با رسيدن به حقيقت مطلق مي‌توان‌كاملاً در بيان هم صادق بود. بنابراين صدق فلسفي عملاً فقط به معناي‌بيان صادقانه هر امري بر اساس دركِ آني فيلسوف است كه البتّه در درك‌ِبالاتر چه بسا بكلي باطل مي‌شود كه اين ابطال دقيقاً معناي ديگري ازصدق است و فيلسوف بميزاني كه شهامت و صداقتِ ابطال افكار واعتقادات قبلي خود را داشته باشد در حال پيشروي بسوي حقيقت است ودر واقع مشغول بيان حقايقي هر چند نسبي است. و همين نكته معنا و رازتفاوت يك فيلسوف ناطق با فيلسوفان صامت (عامه) است: باطل سازي«خود» و اعتراف به اين ابطال. اعتراف به ابطال خود همان فرق بين‌فيلسوف با غير فيلسوف است.

و امّا «صدق» عنصر ذاتي و محوري رسالت همه پيامبران بوده و بلكه‌در رأس هر نبوتي قرار داشته همانطور كه در رأس اخلاق و وجدان بشري‌قرار گرفته است. و فيلسوف هم بميزاني كه بر اين عنصر پافشاري مي‌كندو بر آن بيدار است داراي گوهره ديني است و بسوي توحيد مي‌رود. ولي‌بيداري و محوريت اين عنصر را در فلاسفه بسيار اندكي شاهد هستيم.اين حديث نفس كه: آيا براستي راست مي‌گويم و يا مشغول خود- فريبي‌هستم؟ پس يك فيلسوف بميزاني كه اهل معرفت نفس است صادق‌مي‌تواند بود و داراي گوهره توحيدي است و از توجيه‌گري بدور است. و اين‌همان گوهره عرفاني فلسفه است و اين نوع فلاسفه نهايتاً به عرفان وتوحيد رسيده‌اند. يعني به همانجائي كه انبياي بزرگ رسيده بودند. پس‌عرفان ربطي به شعر و تفسير ندارد بلكه فقط به ميزان صدق مربوط است.و صدق يعني صادق بودن با خود. و اين يعني خودشناسي. كه كمالش به‌لحاظ معرفتي همانا يافتن حق ابطال است و وجودِ عدم. و اين يعني‌يگانگي. زيرا تا دوگانگي هست صدق نيست و تلاش براي صادق وصادق‌تر شدن مستمراً منجر به ابطال فزاينده مي‌شود و دروغ‌ها و رياها وفريب‌هاي اساسي‌تر آشكار مي‌گردد و اين آشكاري كه همان ابطال است‌صدق عرصه دوگانگي است. و اين روح كلام همه فلاسفه صديق و عارفان‌ناطق است. تا بود و نبود، واقعه و امري واحد ديده و فهميده و باور نشودهنوز صدقي ممكن نيست و كمال صدق‌ها فقط بيان حق ابطال است ونشان دادنِ واقعيت‌هاي دروغين و دروغهاي راستين. و از اين روست كه‌انديشه هاي دوگانه پرست اشد سوء استفاده‌ها را از معارف توحيدي وعرفاني مي‌توانند نمود كه البته به اشد رسوائي مي‌انجامد كه اين نيز ازقدرت جادوئي كلام توحيدي و صادقانه است. مثل سوءاستفاده از معارف‌مولوي و حافظ و حتّي علي‌ع و يا در غرب، سوءاستفاده از كلام نيچه و يا دركشور خودمان سوءاستفاده از كلام دكتر شريعتي كه در عطش توحيد بود.آنچه كه در معارفِ يگانه‌پرستان موسوم به »وحدتِ اضداد» است به همين‌معناست تا آنجا كه اين نوع معارف در ذهن دوگانه پرستان تا به آنجامي‌رسد كه خير و شر و درست و نادرست را مساوي مي‌نمايانند. اين تساوي‌سازي كه به مثابه اشد گمراهي ذهني است حتّي مترادف با معناي يگانگي‌و عدالت و امثالهم فرض مي‌شود. «وحدت اضداد» غلطترين نام براي اين‌نوع معارف و عارفان است. اين نامي است كه دوگانه‌پرستان بر اين‌يگانه‌پرستان نهاده‌اند و بدترين تهمت بر آنان است. مثلاً اين كه حقي كه‌در دروغ است هيچ كمتر از حقي نيست كه در صدق است بدان معنا نيست‌كه راست و دروغ برابرند بلكه بدان معناست كه همه بشريت مقصد واحدي‌دارند منتهي به دو راه و روش متفاوت و متضاد به آن مي‌رسند: راه جهنم وبهشت، راه ظلمت و روشنائي. و امروزه در ميان جماعت روشنفكر و خاصه‌روشنفكران به اصطلاح ديني بسيار رايج شده است كه يگانگي راتساوي‌گري پندارند. استفاده‌هاي هيستريك و آتشين از كلام مولوي ونيچه و امثالهم از همين بابت است. و جالب اين كه در كلام اين عارفان هرمعنائي دقيقاً ضد خودش را نيز داراست مثل بسياري از آيات قرآن‌همچون اين آيات كه مكرراً آمده است: «خداست كه هر كه را بخواهدهدايت يا گمراه مي‌كند. هر كه بخواهد خودش هدايت يا گمراه مي‌شود.» ازاين دو نوع آيات به آساني دو مكتب جبر و اختيار قابل استخراج است‌همانطور كه دو فلسفه مشهور اشراق و مشاع بر همين دو امر پديد آمده‌است و بسياري از فرقه‌هاي اسلامي. و اصلاً هيچ كتابي مثل قرآن راه كفررا هموار نكرده است همانطور كه راه ايمان را. ولي راه شرك و نفاق را كاملاًبسته است. كلام فلاسفه موحد نيز در درجه‌اي همين كيفيت و خاصيت راداراست. همانطور كه مثلاً در ميان شيعيان (اماميه) فرقه‌هاي بوجودآمده‌اند كه كاملاً ضد يكديگرند و تضادشان با غير شيعه بسيار كمتر است.و يا مثلاً مي‌بينيم كه باز در ميان شيعيان دوازده امامي تضادهايي وجوددارد كه هزاران بار شديدتر از تضادشان با شيعه اسماعيلي و اهل سنت ويهود و نصاري' است. اين يك حقيقت و قاعده‌اي ذاتي در بطن هر فلسفه

ومذهب و فرقه‌اي مي‌باشد. مثلاً در سوسياليزم، تضاد بين فرقه‌هاي‌سوسياليستي بسيار شديدتر از تضادشان با خود امپرياليزم است. خودامپرياليزم هم در بطن خود مشابه همين تضاد را با خودش داراست. درك‌حق اين تضادِ ذاتي مهم‌ترين وظيفه فلسفه بوده است كه متأسفانه درتاريخ معاصر جهان بكلي در حال فراموشي است و لذا امروزه فلاسفه را درحكم آبدارچي‌هاي دانشمندان و سياستمداران مي‌يابيم زيرا اصل خود وصورت مسئله را بكلي فراموش نموده‌اند. و اينگونه است كه مثلاً مي‌بينيم‌كسي چون هايدگر، نازيسم را مظهر خيزش روح بشريت مي‌خواند و كسي‌چون سارتر در بزرگواري و بلكه قداست روسپي‌گري و همجنس‌گرائي‌فلسفه سرائي مي‌كند و يا پوپر به توصيف رسالت انساني و تاريخي‌شقي‌ترين نوع نژادپرستي مي‌پردازد. و بعد مي‌بينيم كه اينان مأمِن وپيامبران روشنفكري ديني و اسلامي مي‌شوند و همه فيلسوف مآباني كه‌جز تقديس تكنوكراسي و فن‌بازي كار ديگري ندارند. در حالي كه‌پيامبرانشان لااقل اين صداقت را داشتند كه دم از دين و خدا نزدند.فلسفه‌هاي دوگانه‌پرست هرگز خاصيّتي بهتر از اين نداشته‌اند:فلسفه‌هائي كه بين هستي و بايستي تضاد انداختند.

فيلسوفي كه خودِ «تضاد» محور مسائلش نباشد فيلسوف نيست و بلكه‌يك خيال باف عامي و بغايت متكبّر و سلطه‌جو است نه حق جو. و اتفاقاًچنين فلاسفه كذابي بيش از سائر فلاسفه از واژه‌هاي »حقيقت» و«برابري» و «انسانيت» استفاده مي‌كنند و هر كجا كه رسوا شدند متوسل به‌شعر مي‌شوند و افسانه و رُمان. و كباده اسطوره‌شناسي و هنر به دوش‌مي‌كشند. اين نوع فيلسوف مآبان براي نوشتن هر مقاله به اصطلاح‌فلسفي خود محتاج ديدن چندين فيلم سينمائي هستند. پرستش تضاد ودوگانگي و شقه كردن واقعيت موجب پيدايش خلاء و برزخ و برهوتي‌مي‌شود كه فيلسوف و پيروانش در آن ساقط مي‌شوند و امروزه اين برزخ‌نامش هنر است كه در سينما زيباترين افسون را ارائه مي‌دهد. يعني سينماجايگزين متافيزيك مي‌شود همان‌طور كه براي بانيان تضادپرستي مدرن‌همچون هگل و هايدگر، هنر جايگزين متافيزيك و روح و مذهب شد.طلاق دادنِ واقعيت و نفي معرفتِ بر هستي و نيستي‌پرستي منجر به‌ماليخوليائي شد كه امروزه »فلسفه پست مدرن» ناميده مي‌شود كه جز«هنر» واقعيت نمي‌شناسد خاصه سينما. و اين مرگِ فلسفه دوگانه پرستي‌است و يا بقول خود هايدگر، «پايان فلسفه» . اين «پايان» را خود هايدگركاملاً وارونه فهميد و به همين دليل زندگي واقعي او برخلاف منطق‌فلسفي‌اش، قشري‌ترين زندگي و فرصت طلبانه‌ترين و بازاري‌ترين‌زندگي در عصر خودش بود. هايدگر بزرگ‌ترين عبرتِ فلسفي قرن ماست وفلسفه‌اش هم فريبكارانه‌ترين فلسفه قرن است. وي نخست بكلي‌متافيزيك را منكر است و به ناگاه مدعي مي‌شود كه روح متافيزيك درتكنولوژي و هنر به عرصه ظهور و تجسّم فيزيكي رسيده است و در حالي‌كه خرده اشكالاتي بر تكنولوژي مي‌گيرد نهايتاً مذهب پرستش تكنولوژي‌را پايه‌گزاري مي‌كند جايگزين پرستش خدا. و اين‌گونه است كه در مقابل‌تكنولوژي پيشرو آلمان نازي سر سجده فرود مي‌آورد و در حضور كوره‌هاي‌بسيار پيشرفته‌اي كه يهودهاي بي‌گناه را تبديل به صابون مي‌كرد (زيرايهودهاي گناهكار پيشاپيش مرخص شده و در تدارك كشور اسرائيل‌بودند) با آرامش و حرمت كامل در دانشگاه‌هاي نازيسم مشغول تدريس‌فلسفه‌اش بود و از زندگيش لذّت مي‌برد.

همه كساني كه به دام ابليسيت بغايت لطيف فلسفه هايدگر افتاده‌اندمبدّل به مذبذب‌هائي ديوانه گشته‌اند. حتّي متفكر صدّيقي چون دكترشريعتي نيز از اين وسوسه مصون نماند و بخش عمده‌اي از تذبذب افكار وآراي وي از همين تأثيرپذيري ناخودآگاه است كه موجب كيش و ماتشدنش در قبال اگزيستانسياليزم مي‌گردد.

و امّا فلاسفه معاصر جهان اسلام به لحاظي ديگر و لااقل از ديدگاه‌مسلمانان عبرت‌انگيزترين پديده فلسفي قرن هستند. ولي قبل از هرچيزي بايد متذكر شد كه هر كسي كه فلسفه درس بدهد فيلسوف نيست‌بلكه معلم است مثل معلم حساب و جغرافيا. همان‌طور هر كسي كه اسلام‌را موعظه كند لزوماً مسلمان نيست بلكه او نيز معلم است مثل معلّم

تاريخو ادبيات. به همين دليل مثلاً امروزه شاهديم كه اسلام‌شناسي در مراكزعلمي غرب بسيار بهتر از جهان اسلام تعليم داده مي‌شود و لذا بسياري ازدانشجويان كشورهاي اسلامي براي تخصص در امور اسلام‌شناسي به‌غرب مي‌روند.

علامه طباطبائي شايد معتبرترين فيلسوف جهان اسلام و خاصه‌تشيع در قرن بيستم است. ايشان علناً در همه جا «فلسفه» را دقيقاً همان«حكمت» مي‌پندارد. در حالي كه فلسفه كه تار و پودش يوناني است برديالكتيك يعني تضادپرستي بنا شده است و راز موجوديتش تثبيت ابدي‌دوگانگي است. اين امر را هر كسي با كمترين مطالعه دقيق فلسفه غرب،در مي‌يابد. ولي »حكمت» كه يك واژه خاص قرآني است و در قرآن به‌كرّات تعريف گرديده يك نور و معرفت توحيدي در دل مؤمنان موحد ومخلص در حدّ انبياي بزرگ و اولياي خداست و بر ذات يگانگي استواراست و علمي مدرسه‌اي و اكتسابي نيست بلكه لدّني و قلبي و اشراقي است و نه‌ذهني و استدلالي و عليّتي. و عجيب‌تر اين كه علاّمه يك فيلسوف عارف‌مشرب نيز بود. وي در مقابل فلسفه‌هاي شرق و غرب و از ميانه ايده‌آليزم وماتريياليزم، مدعي راه رئاليزم شد ولي در آثارش تنها معنائي كه از فلسفه‌رئاليزم بدست مي‌آيد نفي و ابطال ايده‌آليزم و ماتريياليزم است ولاغير.گوئي كه دروغگو خواندن ديگران همان صادق بودن خويشتن است. وقتي‌مي‌بينيم كه علامه تازه در اواخر عمر طويل خود به اهميت معرفت نفس‌پي مي‌برد متوجّه مي‌شويم كه گوئي به تازه‌گي ميل به حكمت و معرفت‌توحيدي پيدا كرده است و به عنوان يك مسلمان و خاصه علوي، اين‌بسياربسيار دير است. آنهم براي يك مرد فيلسوف كه اقيانوسي از معارف‌توحيدي را پشت سر دارد و دم دست. اين دير كرد عظيم و جبران‌ناپذيرمنجر به گرايشاتي در علامه پير مي‌شود كه عين خرافات است تا آنجا كه‌عرفان را گوئي چيزي بيشتر از جفر و ابجد و علوم قديمه و خفيّه نمي‌يابد.ولي با اينحال بنظر ما فقط يك جمله وي برترين سخن فلسفي صادقانه وحكيمانه او است كه جبران كل دير كرد آن مرحوم را مي‌نمايد و آن اين كه:«مقام ولايت (امامت) از طريق خود- شناسي براي هر بشري قابل وصول‌است.» اين تنها كلام ناب اسلامي- شيعي ايشان به عنوان حكمت است ونه فلسفه. اين همان دري است كه فلسفه را از دوگانه‌پرستي نجات‌مي‌دهد.

حقيقت اين است كه ملاصدرا آخرين فيلسوف جهان شيعه است وپس از وي يعني از حدود چهار قرن پيش تاكنون نه تنها هرگز فيلسوف‌شيعي نداشته‌ايم بلكه حتّي يك معلم فلسفه اي كه فلسفه پيشينيان راروشن‌تر سازد و شرح و بسط دهد و با زبان زمانه معنا نمايد و احياء سازد.ميرداماد و ملاهادي سبزواري و ملامحسن فيض جملگي مربوط به همان‌دوره و همان حلقه مي‌باشند. اين دوره طولاني فترت و فراموشي و خموشي‌شامل كل جهان اسلام است كه البتّه وجود علامه اقبال لاهوري يك‌استثناء تلقي مي‌شود كه به آن خواهيم پرداخت. اين وضعيت هم جاي‌بدبختي است و هم خوشبختي. خوشبختي بدين لحاظ كه اصلاً اسلام وخاصه تشيع ذاتاً ضد فلسفي‌ترين مذهب و مكتب فكري است زيراصاحب »حكمت» و معرفتِ قلبي است كه زيربناي آن ايمان خالص‌مي‌باشد و نه انديشه‌گري و قياس و منطق عليّت. بدين لحاظ يك آفت‌عظيم پس از هزار سال از دامن اسلام و تشيع بالاخره پاك شد، آفت‌فلسفه يوناني كه خود را براي قرون متمادي بجاي حكمت اسلامي جا زده‌بود و معارف قرآني را از ميان تهي نموده و مفاهيم خود را در آن نهاده بودكه از مشهورترين سردمداران آن فارابي و بوعلي سينا و ابن رشد بودند كه‌ارسطو را برجاي پيامبر اسلام نشانده بودند. و تازه آنچه هم كه موسوم به‌فلسفه اشراق اسلامي است متوسل به جنبه لطيف‌تر فلسفه يونان يعني‌افلاطون بود و در جستجوي احياي مُثُل افلاطون در قالب معارف قرآني‌بود كه مشهورترين حامي و باني اين مكتب هم شيخ سهروردي است كه‌در آثارش اثري از نور محمدي نيست و با وحي سرو كاري ندارد. ملاصدراهم مصرف‌كننده و مفسّر افكار و آثار بوعلي و سهروردي است و بدين‌لحاظ تنها كار جديدي كه به

عنوان يك فيلسوف صورت داده طبقه‌بندي‌فلسفه اين گذشتگان است و غليظتر ساختن معناي »وجود». و از اين رو وي را باني نخستين اگزيستانسياليزم مي‌خوانند و به همين دليل فلاسفه‌عصر جديد اروپا به ملاصدرا علائقي نشان داده‌اند. هر چند كه تعريف وي‌از «وجود» بقدري پيچيده در امثال و استعاره و واژه‌هائي اسطوره‌اي استكه در طي اين چهار قرن تا به امروز جاي ترديد است كه حتّي ده نفر ازعلماي اسلامي توان مطالعه كامل آثارش را يافته باشند. و اصلاً منظوري‌از وي را به زبان واقعيت‌هاي وجودي درك كرده باشند. و اگر مبدأ و معاد ومحور معارف شيعي مسئله »امام حَيّ» است بسيار سخت مي‌توان‌ملاصدرا را يك فيلسوف اماميه ناميد. و توصيف جسته و گريخته وغيرفلسفي وي از امام و انسان كامل همچون يك هيولاي برزخي وآسماني است و نه موجودي واقعي و زميني.

فكر ملاصدرائي يك فكر يوناني است و بيهوده نيست كه همه فلاسفه‌اسلامي در غرب درك و تدريس مي‌شوند و گهگاهي به زبان عربي وفارسي به مسلمانان هم معرفي مي‌شوند و مسلمانان بايستي فلاسفه خودرا به زبان يوناني فهم نمايند زيرا اين فلسفه‌ها ذاتاً يوناني هستند.

و امّا بدبختي اين دوران چهارصد ساله خموشي فلسفي در جهان‌اسلام اين است كه مسلمانان و خاصه اهل سواد و فكر و معرفتِ اسلامي باتمام وجود دچار بي‌هويتي و از خود- بيگانگي شده و تسليم فرهنگ غرب‌گشتند و حتّي متفكر فيلسوف منش و انقلابي‌اي چون سيد جمال‌الدين‌اسدآبادي براي نجات و بيداري مسلمانان متوسل به غرب شد. يعني براي‌رهائي مسلمانان از اسارت غرب متوسل به غرب و راه و روش‌هاي غربي‌شد تا آنجا كه نهايتاً بازيچه دست حكومت‌هاي اروپائي گرديده و درتشكيلات فراماسوني آنها غرق و قرباني گشت.

تنها كار بزرگي كه ملاصدرا صورت بخشيد كه البتّه تنها همين كارش‌بكلي از فلسفه‌اش پاك و انكار و فراموش شد همانا نفي تقليد در اسلام وتشيع بود كه موجب تبعيد مادام‌العمر وي بواسطه شاه عباس صفوي شد كه‌اكثريت علماي ديني آن دوران نيز بر اين تبعيد مُهر تأييد نهادند و هنوزهم اين مُهر تروتازه است. اين كار بزرگ ملاصدرا البته ذاتاً كاري فلسفي‌نبود و بلكه مربوط به ايمان و معرفت شيعي وي بود و هيچ جائي درفلسفه‌اش ندارد.

طرح عرفاني ملاصدرا در فلسفه‌اش و خاصه در «اسفار اربعه» شديداً ازعرفان محمدي و علوي و قرآني دور است و بلكه حتّي از عرفان افلاطوني‌و فلوطيني نيز ثقيل‌تر و محال‌تر و هيولائي‌تر است و هر سالك معرفتِ‌نفسي را به چنان وحشتي مي‌اندازد كه بكلي از راه منصرف مي‌شود و بلكه‌از مسلماني و شيعي‌گري. و آدمي مثلاً با مطالعه «كمدي‌الهي» اثر دانته‌بيشتر احساس مسلماني و عرفاني مي‌كند تا مطالعه آثار ملاصدرا.

راديكال‌ترين فلسفه‌هاي غربي وجودگرا هستند. و ملاصدرا را مي‌توان‌در حد يك فيلسوف راديكال يوناني دانست كه از فرهنگ اسلامي‌برخاسته و طبعاً به زبان اسلامي (عربي) سخن گفته است و نه حتّي به‌زبان فارسي كه زبان اكثريت شيعيان بوده است. مثل شاگردِ ديگر مكتب‌وي علامه طباطبائي كه چه تلاش عجيب داشت كه به عربي بنويسد گوئي‌كه در جهان شيعه مخاطبي نداشت. زيرا عمده آثار فلسفه يونان به تلاش‌مذبوحانه خلفاي عباسي به عربي ترجمه شدند و لذا فقط از درب زبان‌عربي امكان ورود به فكر يوناني وجود داشته است. در اينجا اهميت ذاتي‌آگاه و ناآگاه مربوط به يونانيتِ فكر است و اسلاميت و تشيع فقط بصورت‌غريزه‌اي كور گهگاه خود را نشان داده است و در همه جا عامل بروزشديدترين تناقض در فلسفه آنان شده است زيرا حتّي احساس يگانگي‌موجب تشتّت و ابطال دوگانگي مي‌شود. اگر بتوان و اصلاً لزومي باشد كه‌معرفت اسلامي و شيعي مبدل به يك نظام فلسفي شود بايستي براساس‌مكتبِ «اصالت معرفت» باشد و نه »اصالت وجود». بنابراين نمي‌توان‌ملاصدرا را يك فيلسوفِ

اسلامي و خاصه علوي دانست هر چند كه داراي‌ايمان اسلامي و علوي بوده باشد. همانطور كه مثلاً مولاي رومي را به هزاردليل مي‌توان يك فيلسوفِ كاملِ اسلامي- علوی دانست هر چند كه به‌لحاظ آباء و اجدادي نام فرقه ديگري بر وي باشد. فيلسوف كامل اسلامي‌همان عارف است و عارف همان كسي است كه وجود انسان كامل يعني‌امام زنده را در عالم واقع درك و تصديق نموده است و اين يعني رسيدن به‌حقيقت زنده انساني بواسطه معرفت. كه اين مصادف با ختم فلسفه نيزهست.

و امّا سراغ اقبال لاهوري برويم كه يك استثناء در جهان فلسفه‌اسلامي در قرن بيستم است و براستي مصداق معناي لغتِ «فلسفه» به‌عنوان »عشق به حقيقت» است. اقبال بيشتر از يك فيلسوفِ صاحب‌مكتب است و بلكه يك جريان كامل فلسفي است كه مي‌توان اكثرفلسفه‌هاي شرق و غرب جهان را در وي حاضر و فعّال يافت. او هر چند كه‌اسماً يك شيعه نيست ولي شيعي‌ترين متفكّر مشهور اين قرن است و لذاروح پيامش را هم يك شيعه حق‌پرست بنام دكتر شريعتي دريافت نمود وحقش را برجايگاه اسمي‌اش نشاند. شريعتي، اقبال ايراني و ظاهر و باطن‌علوي است و لذا محور همه آثارش مسئله »خود» و «بيخودي» است يعني‌مسئله از خودبيگانگي انسان. اقبال تنها فيلسوف اصيلِ اسلامي در قرن‌بيستم جهان است. فيلسوفي كه در تاريخ جاي نماند و بالاخره خودش رابه زمان خويش رسانيد و لذا به زبان زمانه سخن گفت و مهم‌ترين آثارش‌را نه به زبان اردو يا انگليسي و عربي بلكه به زبان عمده شيعيان يعني‌فارسي نوشت زيرا مخاطب خود را مي‌شناخت كه تحت‌الشعاع نور معرفت‌مولاي رومي قرار دارند. همانطور كه مولاي رومي با اين كه ترك بود و درزبان و ادبيات عربي در حد استادي كامل بود ولي آثارش را به فارسي‌نوشت.

كسي كه مي‌فهمد ساده سخن مي‌گويد و اقبال يكي از انگشت شمارفهمندگان بزرگ تاريخ معاصر جهان است كه زبان و بيانش جهاني وانسان شمول و در عين حال كاملاً اعتقادي و قرآني است. وي كاشفي‌بزرگ در جهان معاني و فلسفه‌ها و واژه‌ها بود و لذا نخستين كسي بوده‌است كه در كل جهان حجاب واژه و زبان را كنار زد و در «ملحدِ» مخوفي‌چون »نيچه» يك حكيم الهي يافت كه غرق در تقيّه و تواضع است و او راهمطراز مولاي رومي قرار داد. در جهان خردورزي مدرن هيچكس چون‌اقبال نتوانسته است آبروي حق‌جوئي اسلامي را احياء و أعاده نمايد وشريعتي تنها فرزند خلف اين آبرو و حقيقت است و حتّي به لحاظي ازاستاد خود پا فراترنهاد و كل »فلسفه» را آنگونه كه عمدتاً در تاريخ رخ‌نموده به باد نقد و نفي گرفت تا آنجا كه اكثر فلاسفه را «پفيوز» ناميد.شريعتي به عنوان يك متفكر در مقامي برتر از «فلسفه» قرار دارد يعني به‌عرفان رسيده است و درست به همين دليل زبانش را همه مي‌فهمند وحتّي بر دل منكرانش نيز مي‌نشيند و آنان را تحت‌تأثير قرار مي‌دهد.ساده‌گوئي و دلنشيني از برجسته‌ترين نشانه رسيدن انسان به معرفتي‌يقيني است و اين همان چيزي است كه در فلاسفه بسيار نادر بوده است.انسان دوگانه‌پرست نمي‌تواند ساده حرف بزند زيرا خودش هم به آنچه كه‌مي‌گويد يقين ندارد. پس بايد پيچيده سخن گفت تا بتوان تناقض و ترديدو جهل خود را پنهان داشت و همواره تفسير نمود. آنچه كه نياز به تفسيردارد داراي هيچ حق پايداري نيست و هيچ تفسيري هم معرّف هيچ حقي‌نيست. و بيهوده نيست كه آخرين امواج فلسفي در غرب تماماً بر محورفلسفه زبان و زبان‌شناسي بسيج شده است و مي‌رود تبديل به ابجد و جفراروپائي شود.

آنكه ايمان و معرفت نفس ندارد اصلاً وجود ندارد زيرا «بيخود» است وبهرحال انسان نيست بلكه مرده است و يا حيوان است و يا نباتي. اين ازشاه كليدهاي معارف قرآن است و اقبال لاهوري بدون استفاده تفسيري ازقرآن اين

شاه كليد انسان‌شناسي و وجودشناسي را در فلسفه‌اش واضح واثبات نمود. و اين مكتب اصالت معرفت است و مكتب علي‌ع است كه‌مي‌گويد «كسي كه خود را نمي‌شناسد نابود است.»

بدين لحاظ بدون شك بايد اقبال را احياءكننده معرفت علوي در تاريخ‌جديد جهان دانست. و اگر قرار باشد مكتب علي را هم يك فلسفه بدانيم‌اقبال باني اين فلسفه در قرن بيستم و به زبان زمان است و نه زبان عصرحجر. بدين ترتيب مقام فلسفي اقبال لاهوري بسيار برتر از ملاصدرا وهايدگر است زيرا وي عملاً معرفت را برتر و مقدم بر «وجود» قرار داده استو اين عالي‌ترين حدِ اومانيزم نيز هست كه حق شناخت را از حق وجود برترنهاده است و از «وجود» برگذشته است و اين مقام رضا و فنا در عرفان‌اسلامي مي‌باشد كه اقبال يك بار ديگر به واضح‌ترين بياني آن را اثبات واحياء نمود. و از مولاي رومي تا به امروز هيچ كس چون اقبال داراي اين‌اقبال كبير نشده بود. او فيلسوفي زنده بود، فيلسوف زندگي و زنده‌ها. و امّاامروزه همه فلسفه‌ها و فيلسوف‌ها، سياسي هستند يعني اقتصادي هستندو عملاً فني هستند. و مولّد اين فلسفه و فيلسوف‌ها، خودِ نظام‌تكنولوژيكي- سياسي حاكم بر جوامع و كل جهان است و گوئي اين نظام‌بطرز جابرانه‌اي روح خود را بر مغزهاي متفكّر حاكم مي‌كند تا فلسفه‌تكنولوژي و محصولات آن از قبيل دموكراسي و جهان وطني را دريابند.ولي متأسفانه ديگر مغز اصيلي چون اگوست كنت و دكارت و كانت و نيچه‌وجود ندارد كه بتواند از بالا نظر كند زيرا همه مغزها اوّل به »پول»مي‌انديشد و سپس به معناي جهان. و به همين دليل همه فلسفه‌هاي‌امروزه ذاتاً پراگماتيستي و نفع پرست و عملي هستند و آنهم فقط به‌مصالح و منافع كوتاه مدت مي‌انديشند زيرا صورت حساب بانك‌ها وبيمه‌ها و ماليات‌ها و مخابرات و برق و گاز مجالي براي دوراندیشي باقي‌نمي‌گذارد. و گويا انديشيدني واقع‌گرايانه و جامع و از بالا فقط براي‌چوپانهائي كه سال به سال به شهر نمي‌آيند و اين هزينه‌ها را ندارندامكان‌پذير است كه البتّه چنين چوپاني هم امرزه در حكم كيمياست.امروزه فقط يك چيز است كه بايد فهميده شود و آن تكنولوژي است ومابقي فهم‌ها از همين فهم ممكن مي‌شود زيرا تكنولوژي بستر و روح كل‌واقعيت بشر امروز بر روي زمين است. و اين است كه هنوز تا به امروز يك اثرفلسفي قابل توجهي درباره ماهيت تكنولوژي و انسان تكنولوژيكي پديدنيامده است الا به استعاره و شعر و شعار.

دكتر شريعتي شايد تنها متفكري بوده است كه جداً در كليه آثارش به‌اين امر اشارتي دارد و اهميّت و خطر عدم پرداخت به اين مهم را درك‌كرده و تراژدي ماشين را از جمله محورهاي اصل تفكر و آثارش قرار داده‌است. بدين لحاظ بايستي وي را واقع‌گراترين و جدّي‌ترين و بيناترين‌فيلسوف قرن دانست. اشارات هايدگر در اين باب بيشتر به شوخي وتفريحات فلسفي مي‌ماند كه آنهم نهايتاً كاملاً وارونه از آب درآمده وخودش را نفي مي‌كند. بدين لحاظ مي‌توان هايدگر را باني فلسفه ضدفلسفه در قرن بيستم دانست و لذا از فلسفه وي جز پوچي حاصل نمي‌آيد واز اين پوچي‌هاي تو در تو هر فرد و گروهي مي‌تواند براي اثبات خودش‌كلاهي فراهم آورد. فيلسوفي كه سرنوشت ابدي خود را عين سرنوشت كل‌بشريتِ نيابد فيلسوف نيست و شريعتي يكي از چند متفكر اين چنيني درتاريخ معاصر جهان است و در جديّتش از اين منظر شايد در رأس همه‌متفكران قرن باشد. تنها متفكري كه هرگز در انديشه و عمل و كل‌زندگيش كمترين بازي‌اي وجود نداشت. همه فلاسفه كمابيش با فكر خودبازي مي‌كنند و اين دال بر عدم يقين آنها درباورهايشان مي‌باشد. امروزه‌كسي كه تكليفش را با تكنولوژي واضح و مُسلّم نكرده باشد در هيچ‌موردي نمي‌تواند كمترين باور و يقين وجديّتي داشته باشد و همه‌ادعاهايش بازيچه است و همه پيروانش نيز بازيچه، چه مذهبي باشد و چه‌لامذهب، چه غربي باشد چه شرقي، چه مسلمان باشد چه يهود، در عمل‌اسير كور و كر افسون تكنولوژي است و به وضع همگاني مبتلاست و به‌غايت واحدي مي‌رود. و دعواها فقط بر سر اين است كه چه كسي رئيس‌باشد يعني پولدارتر باشد.

يك نمونه از نوع بهترينش ما را به فاجعه غفلت از ماهيت تكنولوژي‌نزديك‌تر مي‌سازد كه هم انساني متدّين است هم جدّي و هم اهل‌تحقيق  واسلام‌شناسي، مرحوم مطهري! وي كارش نهايتاً به جائي رسيد كه‌معتقد گرديد كه علم لدّني و حكمت الهي پيامبران خدا و اولياي حق همان‌علوم و فنوني بوده است كه امروزه در نزد عامه بشري و دانشمندان گوناگون‌قرار دارد همچون فيزيك و شيمي و فلسفه و پزشكي و نجوم وروان‌شناسي و رياضيات و كامپيوتر و... تا جائي كه روان‌شناسي اروپا راهمان »علم روح» دانست كه در قرآن ذكرش رفته است. ايشان در ميان‌روحانيت اسلامي و شيعه، انساني منحصر بفرد بود هم مجاهد راه آزادي‌بود هم متعهد به دين و اخلاق و هم محقق در اكثريت علوم زمانه و هم‌اهل سياست و هم اهل فلسفه و عرفان و تفسير و هنر و آشناي با مكاتب‌مدرن.

و با همه اين احوال افسون تكنولوژي و علوم مدرن و محصولاتش، او راامكان نگرشي از بالا بر كل واقعيت انسان و جهان جديد نداد و در جزئيات‌و مسائل روزمره و دمدمي اخلاقي- سياسي محصور نگه داشت. در حاليكه اژدهاي تكنولوژي در حال بلعيدن كل انسان و كل دين و اخلاق و روح‌بشريت بود وي فقط نگران آداب شكننده اخلاقي و سياسي بود و لذاروزبروز در عصبيّت فرو مي‌رفت زيرا مي‌ديد هر روز اوضاع لاعلاج‌تر از روزقبل مي‌شود. ايشان نخبه‌ترين شاگرد علامه طباطبائي محسوب مي‌شودپس معلوم مي‌شود كه مرحوم علامه هم از چنين نگرش واقع‌گرايانه وجامع محروم بوده است. بدين ترتيب شاگردان مرحوم مطهري هم‌تكليفشان روشن است كه در رأس آنها يكي همين دكتر سروش است كه‌تنها راه نجات اسلام و انقلاب و ايران را توسل به غرب و بلكه خود آمريكامي‌داند يعني به سرچشمه تكنولوژي و محصولاتش از جمله دموكراسي. وبعد كه به نگرش و معرفت ديني ايشان رجوع شود معلوم مي‌شود كه خانه ازپاي بست ويران است زيرا ايشان گوئي كه هرگز لاي قرآن را باز نكرده‌باشد معتقد است كه »ايمان» يك عصبيّت كور و خطرناك است و مولّدفاشيسم و خونريزي. مي‌بينيم كه معرفت آقاي بوش بسيار ديني‌تر واسلامي‌تر است تا آقاي سروش. سرگرداني و تذبذب ايشان بين »روح» وتكنولوژي يك ترديد و پريشاني و نفاق عامه كل بشريت است و مختص‌فقط ايشان نيست. اين سرگرداني و تذبذب از ويژگي بارز همه رهبران‌سياسي و فكري ملل جهان امروز است كه در جوامع ديني‌تر بسيار شديدترو فاجعه‌انگيزتر و انفجاري گرديده است. يعني »فلسفه تكنولوژي» تنهافلسفه‌اي است كه امروزه بطرزي اضطراري محتاج تدوين و تكوين استو گوئي كسي را ياراي آن و شهامت و صداقت آن نيست كه كل كالبد و روح‌تكنولوژي را با چشم سئوال و ترديد بنگرد، گوئي كه خود خدا به زير سئوال‌رفته باشد در واقع خود تماميت و تجسدِ ابليس. انسانهائي مثل بن‌لادن ونظامهائي مثل طالبان و سيستم دوگانه و درمانده‌اي مثل نظام داخلي‌خودمان جملگي حاصل اين تذبذب و غفلت و خود- فريبي است و طفره‌رفتن از پاسخي ديني به ماهيت تكنولوژي. تكنولوژي ذاتاً چيست، از كجاآمده است و اينك در كجاي راهش قرار دارد و به كجا مي‌رود و بشريت را به‌كجا مي‌برد؟ بدون پاسخ واضح و ساده و قطعي به اين سئوال، هيچ سئوال‌پاسخي ندارد الاّ اين كه به فريبي مضاعف و فاجعه‌اي مضاعف مي‌انجامد.فيلسوف كسي است كه به اين امر بينديشد و ما بقي سفسطه گرند.

زيرا تكنولوژي، امروزه آن ظرفي است كه كل بشريت و واقعيت بشري‌را در خود محصور نموده است و محل ظهور اشدِ اضداد گرديده است. پس‌كل واقعيت‌شناسي و شناخت حق واقعيت اگر همان رسالت فلسفه است ونيز درك حق يگانگي اين اضداد، پس فيلسوف يعني فيلسوفِ تكنولوژي.

# شاعر :

شاعر به زبان ساده و جامع يعني كسي كه شعار مي‌دهد. يعني »وجود«را شعار مي‌دهد و گوهره اين شعارها چنين است: «بايد وجود يافت». و البتّه‌ابزار و روش شعار دادن گوناگون است. مثلاً بسياري از فلسفه‌ها و آثارفلسفي شعر و شعار محسوب مي‌شوند مثل فلسفه افلاطون و ماركس ونيچه و سارتر. كل ادبيات داستاني شعر و شعار محسوب مي‌شود. روح حاكم‌بر سينما نيز همين‌طور است. هر مبلغ اخلاقي نيز يك شاعر و شعاردهنده‌است و نيز هر سياستمدار و رهبر سياسي. و امّا آنان كه بطور مشخص«شاعر» ناميده مي‌شوند و به اين نام شهرت دارند كساني هستند كه سعي‌مي‌كنند شعارشان خلاصه و كوتاه و مختصر و مفيد باشد. اين عنصرخلاصه‌گوئي مستمر در طول تاريخ در همه انواع شعرها و شعارها رشد كرده‌است و حتّي فلسفه‌ها و فيلسوف‌ها هم در تاريخ جديد جهان سعي‌مي‌كنند گزيده‌گوئي كنند و به اصطلاح كلمات قصار و آفورسيم ارائه دهندمثل نيچه. ادبيات داستاني هم مستمراً به سوي خلاصه‌گوئي رفته است ولذا بهترين ادبيات داستاني را داستان كوتاه مي‌دانند تا آنجا كه يك‌داستان در حد يك صفحه و يا حتّي يك پاراگراف كوتاه خلاصه مي‌شودكه موسوم به ادبيات پُست مدرن است هر چند كه بانيان نخستين اين‌مكتب حكيمان شرقي و خاصه ايراني بوده‌اند، مثل سعدي. حتّي در عرصه سينما نيز كمال هنري بسوي ساختن كوتاه‌ترين فيلم‌ها مي‌رود. در عرصه تبليغات سياسي نيز ديگر بجاي موعظه‌هاي چند ساعتي يكي دو جمله‌كفايت مي‌كند. همانطور كه مدت‌هاست ديگر كسي مثل هومر و ويرژيل وفردوسي و مولوي مثنوي هفتاد مني نمي‌سرايد. و اين كه خودِ شعرتخصصي نيز بسوي نثر گرايش مي‌يابد و بجاي اين كه طويل‌تر شودكوتاه‌تر مي‌گردد. هرچند كه همه اين بدعت‌ها در كوتاه سازي شعر و شعارظاهراً به عرصه مدرنيسم و غرب نسبت داده مي‌شود ولي در ادبيات‌عرفاني ما از سابقه‌اي هزار ساله برخوردار است. مثلاً مي‌توان‌خواجه‌عبدالله انصاري را از بانيان شعر نو دانست و نه بودلر و رمبو را. و ياسعدي را از بانيان داستان كوتاه دانست نه پووگوگول و چخوف را.

شعر، بهترين روش شعار دادن است. شعار دادن يعني امر كردن! و شعر،لطيف‌ترين و جذّاب‌ترين و نفوذكننده‌ترين روش امر كردن است. مثلاًحقايق تلخ و تيز را مي‌توان با بيان شاعرانه شيرين و نرم و گوارا نمود. نظمو قافيه فقط يكي از عوامل و عناصر اين تبديل است كه بتدريج ارزش‌كهن خود را در حال از دست دادن است و عناصر محتوائي جايگزين آن‌مي‌شوند كه نشانه عيني‌تري همچون جلوه‌هاي ويژه تكنولوژيكي را دربيرون بهمراه دارند كه به همكاري موسيقي و سينما به رسالت خود لباس‌عمل مي‌پوشانند. اگر شعر و شعار فلسفي ماركس بسيار جذاب‌تر ومحرك‌تر از مشابه افلاطوني آن است به اين دليل است كه مدينه فاضله ماركس حجّت‌هاي عيني و علمي و فني و ابزاري در بيرون دارد. جاذبه عظيم اشعار حافظ هم به دليل بصري بودن مفاهيم آن است و نه فقط موزون بودن اشعارش. و گرنه اشعار سعدي بسيار موزون‌تر است. مثلاً چرافلسفه ابن عربي كه يكي از عالي‌ترين حد تفكّر شاعرانه تاريخ بشر است‌نتوانست كمترين حركت و نفوذي در بشريت داشته باشد ولي مولوي كه‌شاگرد او بحساب مي‌آيد، توانست.

شاعران، يعني عموم گويندگان و نويسندگان و هنرمندان، به مثابه شاهان بي‌تاج و تخت و بي‌ثروت و سپاه هستند. و نيز مي‌دانيم كه‌مقتدرترين فرمانروايان تاريخ همانا شاهان شاعر مشرب بوده‌اند و كساني‌كه شاعرانه حكم

را بر زبان مي‌آورند. اسكندر مقدوني، كوروش كبير،ناپلئون، شاه‌عباس، لنين و هيتلر نمونه‌هائي معروف از اين مورد مي‌باشند.

يكي از جنبه‌هاي ظاهري و بشري آيات قرآن نيز همين معجزه شعري‌و شعاري بودن آن بود كه در مدت ربع قرن توانست بزرگ‌ترين تمدن وقدرت سياسي در جهان را پديد آورد و يك قبيله بدوي عرب به سلطه‌اي‌جهاني برسد. يكي از جنبه‌هاي قدرت بلاغت عليع نيز همين شعرگونه‌سخن گفتن بوده است.

فقط سخنان شعرگونه‌اند كه در اذهان بشريت باقي مي‌مانند و اثرمي‌كنند. براستي شعر چيست؟ شعار! امري لطيف: لطافتِ هر امري‌بصورت شعر و شعار درمي‌آيد. لطافت يعني چه؟ يعني روحانيت و معنويت!يعني هر شعري به روح مخاطب خود امر مي‌كند به دلش فرمان مي‌راند ونه به ذهن و تن او. به همين دليل مثلاً بواسطه يك بيت شعر و يا يك شعار مي‌توان فرد يا ملّتي را مشتاق مردن نمود ولي با دريائي ثروت و پول‌و امكانات مادي هم نمي‌توان كسي را مشتاق يك خطر كوچك ساخت.

شاعر ذاتاً آرمانگر است يعني امر به بايدي محال مي‌كند به زبان لطف.و دل و روح را مخاطب مي‌سازد و لذا مخاطبان خود را به حركت در مي‌آوردبسوي آينده‌اي محال، بسوي ناكجاآباد، بسوي متافيزيك، بسوي روح،بسوي مطلق، بسوي فنا. و شاعر به ميزاني كه خود داراي روحي خلاق وزنده و دلي قدرتمند و مؤمن و شجاع است اين امر را به اعماق جان وانديشه سائرين مي‌فرستد و آنها را صاحبِ خودي برتر مي‌سازد و به‌جنبش در مي‌آورد.

و به لحاظي هم آن خودسنتي آنها را بيخود و افسون مي‌كند و انقلابي‌مي‌شوند. يعني قلبي و دل‌زده مي‌شوند و برعليه تماميت خود طغيان‌مي‌كنند. هر انقلابي، اعم از فردي يا اجتماعي يك جنبش شاعرانه است‌هر پيامبري نيز يك شاعر بزرگ و بديع مي‌باشد و آنچه كه وحي ناميده‌مي‌شود به لحاظ منطق بشري، در حكم عالي‌ترين حد شعر و شعار است ونيز شعور. شريعت‌ها جملگي شعائر هستند. بنابراين مي‌توان وحي را شعرخدا دانست كه از زبان پيامبر جاري مي‌شود. شعر، ذاتي متافيزيكي دارد واز ناخودآگاه شاعر مي‌جوشد و هر چه اين ناخودآگاه كامل‌تر و آني‌تر وفي‌البداعه‌تر باشد به حقيقت وحي نزديك‌تر است. يعني به‌ميزاني كه شعردر اراده و آگاهي شاعر نباشد و از فراسوي درك و حافظه و اراده‌اش باشد دراراده و ادراك بشر شديدتر نفوذ مي‌كند. به بياني ديگر هر چه كه كلامي‌فوق منطقي‌تر باشد شاعرانه‌تر است و نفوذكننده‌تر است و منطق بشر راشديدتر تحت تأثير قرار مي‌دهد. يعني برحق‌تر است. يعني هر چه كه‌شعاري محال‌تر باشد شعورزاتر است و مقبول‌تر مي‌افتد يعني ذهن بشرشديدتر پذيرايش مي‌گردد و تن بشر راحت‌تر به آن تسليم مي‌شود و قوت‌بيشتري را در اراده و عمل بشر توليد مي‌كند. به‌نظر مي‌رسد كه شاعر ازل‌خود خدا باشد. آيا جهان هستي بيشتر شاعرانه است يا عالمانه؟ آيا مثلاًتعبير خيام و حافظ و ريلكه از جهان هستي براي انسان مقبول‌تر ودلنشين‌تر است يا تعبير نيوتون و انيشتن؟

شعر نام ديگري هم در نزد بشر دارد و آن »خرافه» است ولي بشر نهايتاًبا خرافه است كه مي‌تواند كل زندگيش را براي خود توجيه و قابل تحمل‌سازد نه با جدول مندليوف و نسبيت انيشتن.

«انسان بايد وجود يابد!» اينست روح و پيام ذاتي هر شعر و شعاري. اعم‌از ديني يا دنيوي. و اين بدان معناست كه »انسان بايد جاودانه شود.» يعني‌اين وجود جاودانه را بايستي هم اينك و در همين دنيا درك و باور واحساس نمايد. و تفاوت و تضاد شعرها و شعارها در راه حل‌ها و روش‌هائي‌است كه براي رسيدن به اين وضع، ارائه

مي‌دهند. بدين ترتيب اگر دقت‌كنيم مي‌بينيم كه علم هم نوعي از شعار است و ذاتي شاعرانه دارد زيراسعي مي‌كند انسان را بر روي زمين جاودانه سازد و لااقل براي لحظاتي‌اين احساس را به انسان بدهد. تكنولوژي هم همين رسالت را دارد.تكنولوژي پرستي و علم پرستي بر همين امر ذاتي پديد آمده است. كل‌جهان سياست هم جز اين ماهيتي ندارد، دموكراسي‌ها نيز.

ولي آيا هنوز شاعري پيدا شده است كه بگويد: «اي انسان جاودانه‌باش!» اي انسان جاودانه باش بي‌هيچ واسطه و دليل و ابزاري. و بلكه برتراز اين شعار اين كه: اي انسان تو بخودي خود جاودانه هستي، پس هيچ‌مهراس و هيچ رنج مكش و جان مكن و زورمزن. اين شعار همه پيامبران‌بوده است. زيرا پيامبران پيام‌آور جاودانگي و حيات پس از مرگ بوده‌اند.بهشت و دوزخ هر دو جايگاه جاودانه‌اند كه نهايتاً به خود خدا منتهي‌مي‌شوند كه مظهر و ذات جاودانگي است. پس خدا علت‌العلل هر شعر وشعاري است. و آن كه به اين علت‌العلل اتصّال و باور شديدتري داردشاعرتر است و شعارش نفوذكننده‌تر مي‌باشد. و امّا شاعران وشعاردهندگاني كه نسبت به اين علت‌العلل شعر و شعار خود بيگانه و بلكه‌منكر و عدو هستند اثرشان در مردم چگونه است و اصلاً خود چگونه‌موجودي هستند؟

انسان موجودي دوگانه است و شاعر دوگانه‌ترين انسانهاست و به‌دوگانگي‌هاي بشر دامن مي‌زند و آن را شدت و وسعت و اوج مي‌دهد و به‌غايت تضاد و فروپاشي مي‌كشاند. شاعران بزرگ، تضاد آفرينان بزرگند وآشكاركننده عظمت تضادهاي وجودي انسان. تا آنجا كه اين دوگانگي وتضاد آشتي‌ناپذير را در ذات حيات و هستي انسان واضح مي‌سازد. كه اين‌تضاد ذاتي و نهائي همان وحدت و يگانگي وجود- عدم در انسان و همه‌حالات و صفات و ارزش‌هاي انساني است.

شاعر بين هستي و بايستي فاصله و تضاد مي‌اندازد و به زباني ديگراين فاصله و تضاد را عيان و تشديد مي‌كند و اين همان برپا ساختن‌انقلاب در قلب و روح است و به جنبش درآوردن مخاطبان. به لحاظي‌شاعر، تراژدي حيات و هستي انسان را در مرز بين وجود و عدم آشكارمي‌سازد و انسان را دعوت مي‌كند تا خود را از اين وضع نجات دهد ويكسره كند يعني بين وجود و عدم يعني بين بودن و نبودن يكي را برگزيندكه البتّه هر كدام را برگزيد عين ديگريست و نيز البتّه انسان فقط مي‌تواندفنا را برگزيند كه در آن بقا و ابديت را مي‌يابد. كه اين انقلاب و انتخاب درهر فرد و گروهي به نوعي مي‌باشد. براي عامي به يك نوع و براي عالم به‌نوعي ديگر است. در اينجا وضعيت يك مبارز انقلابي و از جان گذشته را دريكطرف و وضعيت يك عارفِ حق‌جو را در طرف ديگر اين واقعه مي‌توان‌درك كرد. در صف موافقان يك شاعر بزرگ اين هر دو نوع بشر حضوردارند: صوفي و چريك: سلمان فارسي و ابوذر: انقلابی درون گرا و انقلابی برون گرا.

ولي شاعر كامل كسي است كه به ناگاه در اوج اين تضاد و فروپاشي‌مي‌بيند كه بايستي همان هستي است. يعني آنچه كه هست همان است‌كه بايد باشد. و اين عارف است: موحد! يعني وجود را در عدم مي‌يابد.

بنابراين مي‌بينيم كه شاعر متناقض‌ترين آدمهاست و مظهر اشد تضادبين حرف و عمل است و دچار وجودي بغايت برزخي مي‌باشد: برزخ بين‌هستي و بايستي! ولي فقط عنصر صدق است كه مي‌تواند وي را از سقوط در اين برزخ نجات دهد و به يگانگي برساند. يعني اين كه اين دوگانگي وتضاد را در وجود خودش پنهان و انكار نكند و بيش از هر كسي خودش رامخاطب كلامش قرار دهد. اين كلام چه به ظاهر شعري باشد چه شعاري،چه فلسفي و چه

اخلاقي و ديني و سياسي. ولي به ميزاني كه از اين صدق‌فاصله مي‌گيرد و خود را مستثني' مي‌كند دچار نفاق و دروغ و خودفريبي ومردم‌فريبي مي‌گردد و در چاهِ وجودش سقوط مي‌كند مثل بسياري ازشعراي معاصر و انقلابيون و معلمين اخلاق و رهبران فكري و سياسي.حافظ شيرازي به عنوان يك شاعر و فيلسوف و معلم اخلاق، در رأس‌صديق‌ترين شاعران جهان قرار دارد و قدرت و جادوي كلام وي در همه‌گروههاي بشري از همين روست.

و امّا شاعري كه علّت و منبع شعر و شاعرى خود يعني متافيزيك را وخداوند را و نبوّت‌ها را منكر يا عدو است يعني در سمتِ خلاف شعور قراردارد يعني شاعري ضد شعر و شعار خودش مي‌باشد يعني شاعري منافق وديوانه است و به سمت رسوائي و عذاب و جنون آشكار مي‌رود و بسوي‌اعتيادها. و سپس اين جنون و رسوائي و عذاب و دريوزه‌گي خود را به‌حساب نبوغ خود مي‌آورد و چه بسا جوائزى هم نصيبش مي‌شود از جانب‌منابع ضد شعور.

شاعري كه از طريق شعر و شعارش امرار معيشت مي‌كند دقيقاً به‌درجه‌اي مثل پيامبري است كه در قبال نبوتش از مردم حقوق بگيرد. مثل‌واعظ ديني كه حق موعظه مي‌گيرد، مثل هر هنرمندي كه نان هنرش رامي‌خورد و هر معلم اخلاق و معنويت. چنين كساني از بدترين سرنوشت‌هادر همين جهان برخوردار مي‌شوند و در اوج ذلّت و خفّت و رسوائي از جهان‌مي‌روند. اين بزرگ‌ترين خيانتي است كه انساني بخودش مي‌تواند كرد ومثل كسي است كه از بابت نماز خواندنش نان بخورد و نام و مقام كسب‌كند. اين پليدترين نوع خود- فروشي است كه موسوم به فضل فروشي‌مي‌باشد.

شعر از هر نوعش از شعور است و محرّك شعور برتر در صورتي كه براصل خود استوار و حاضر و ناظر باشد و در بازار دچار نسيان و تجارت نشود.در فرهنگ قرآني شعور مختص مؤمنان است و جوشش قلبي است كه‌ذهن را تحت فرمان مي‌گيرد. پس شاعر، عاشق و اهل دل است و بهمان‌ميزان متدّين و پاك و متّقي. اين شعر ريشه در وحي و اشراق و عالم غيب‌دارد و روحاني و زندگي بخش است و شوق به صداقت را برمي‌انگيزد وحسّ جاودانگي را زنده مي‌كند و آنچه كه بايد باشد را عين آنچه كه هست،مي‌سازد. يعني زمين را در آسمان نشان مي‌دهد و متافيزيك را در فيزيك‌مي‌يابد. شعري كه هستي و بايستي را يگانه نيابد و نشان ندهد ازسرچشمه شعور منقطع گرديده و باعث گمراهي شاعر و مخاطبان اومي‌شود.

از ميان همه متون ادبي كه در جهان موجود است كتاب قرآن به عنوان‌يكي از كتابهاي شعرگونه و شعاردهنده و نه به عنوان يك كتاب آسماني،كامل‌ترين شعرها و شعاري مطلق و ناب است. بهرحال كلامش بشري وبه زبان و منطق بشر است و بواسطه يك بشر ارائه شده است. در بشري‌بودن اين كتاب حقايق بهتر در دسترس قرار مي‌گيرد تا در الهي بودن آن.همانطور كه در خود قرآن مكرراً تأكيد شده است كه پيامبر هم يك بشرمثل همه است. قرآن تنها كتابي است كه در آن هستي همان بايستي‌است و «خود» همان خداست و كل آخرت و متافيزيك در اين كتاب نقد وحاضر است و حق هر فرد و گروهي در نزد خود او حاضر و مهيّاست. ومحمدص نخستين شاعري بود كه شعارهايش بطور كامل همان وجودِخودش بود يعني خود اسوه شعر خود بود يعني يگانه بود. و منكرانش‌مي‌گفتند او شاعر زبردستي است كه در نزد استادي بزرگ اين هنر را فراگرفته است. آنها راست مي‌گفتند ولي خود نمي‌دانستند و آن استاد هماناخداوند بود كه در دلش با وي سخن مي‌گفت. وي در حال سرودن شعربحال سياه‌مستي مي‌افتاد زيرا بايستي‌اش همان هستي بود. وي شاعرواقعاً رئاليست بود و لذا براي شعر گفتن نيازي به الكل و افيون و بنگ‌نداشت تا بتواند بهتر دروغ بگويد و فريب دهد.

هر چيزي چون به كمال برسد ضد خودش مي‌شود و يا لااقل ديگر آن‌چيز نيست. و درست به همين دليل قرآن، ديگر شعر نبود. همان‌طور كه‌فلسفه چون به كمال برسد دگر فلسفه نيست. و سخن چون به كمال برسددگر كلام نيست بلكه خموشي است.

وقتي مي‌بينيم كه كسي راست نمي‌گويد بدين معناست كه همه شعارمي‌دهند و ذاتاً شاعرند. ولي آنكه مشخصاً «شاعر» ناميده مي‌شود در واقع‌دروغگوئي را به عنوان حرفه برگزيده است مگر اينكه در اشعار وشعارهايش همه‌جا علناً به وضوح بگويد كه دروغ مي‌گويد يعني بيانگردروغ راستين باشد و واقعيت‌هاي دروغين.

بين هستي و بايستي در عرصه كلام چيزي جز دروغ ممكن نيست. لذارسالت حقيقي يك شاعر هر چه سريع‌تر طي طريق نمودن اين فاصله‌است، فاصله‌اي كه ذاتش دروغ است و غيرواقعي است.

شاعران بزرگ‌ترين و لذا محبوب‌ترين دروغگويانند زيرا دروغهاي‌روزمره و مادي را لباس فلسفه و عرفان و عشق و متافيزيك و آرمان‌مي‌پوشانند بنابراين شاعران اينگونه كه شاعراني منقطع از منشأ شعورنددر حكم پيامبران «دروغ» هستند: پيامبران دروغين. و لذا همواره‌موجوديت خود را در تضاد با دين و پيامبران خدا مي‌يابند و يكي ازرسالتهاي محوري خود را نبرد با آن مي‌دانند. منشأ اين كفرشان آن است‌كه هستي نقد را نفي مي‌كنند و به بايستي كه همان عدم است محول‌مي‌سازند يعني به آينده و آرمان. و لذا تمام هنر و فن اين شاعران تبديل‌واقعيت به افسانه است و قراردادن افسانه برجاي واقعيت. اين شاعران‌مثال‌پرست هستند و عاشق تشابه و قياس مي‌باشند همچون ابليس. آنكه‌مي‌گويد «اينطور نبايد باشد» در قلمرو دروغ قرار دارد و از ريا گريزي ندارد وشاعري بيشعور است و هر چند كه فعلاً شديداً هم اهل دين باشد بزودي‌ضد دين از آب درمي‌آيد. و مصداق اين كلام قرآن است كه: «شاعران‌قومي سرگردان هستند و مي‌گويند آنچه كه نيستند و نمي‌كنند. و جزگمراهان آنها را پيروي نمي‌نمايند. الاّ اين كه از ستمي كه به آن مبتلايندتوبه نموده و خود را منقلب سازند و خداوند را مستمراً به ياد آورند.»

كامل‌ترين شاعر هزاره اخير جهان كه توانست كمال بايستن را در عين‌هستي نقد بيابد و نشان دهد و بنياد دوگانگي و دروغ را براندازد مولاي‌رومي است كه باني اقيانوس بي‌كراني از شعور فراروندە است. او واقعيتِ نقد را شعار داد كه از درب وجود مراد و محبوبش شمس تبريزي بر او عيان شد.مولانا كمال شعر و شعار و شعور بشري است كه كمال متافيزيك را درفيزيك يك انسان (شمس) يافته است و حق دين را نيز به تمام و كمال‌نمايانده است و پرونده استعاره و اسطوره را نيز بسته است.

«آيا از آنچه كه هست راضي هستي؟»: اين سئوال ذاتي هر شاعري‌است كه مخاطب را بسوي »بايستي» مي‌كشاند يعني بسوي نفي واقعيت.و اين عين دعوت بر «لااله» است و ذاتاً دعوتي ديني است ولي اگر بسوي‌الاالله نخواند به همان شدت ضد ديني مي‌شود. اين تضاد عظيم در ذات‌هر شعر و شاعري حضور دارد و لذا همه اشعار بزرگ بهمان شدت كه ديني‌است ضددیني نيز هست.

# دانشمند :

هر دانشمندي، و امروزه كه هر فرد متمدني به نوبه خود يك دانشمندمحسوب مي‌شود، يك روباتِ (آدم آهني) عاشق است. به همين دليل‌پروژه‌هاي اوليه مراكز توليد روبات در دهه‌هاي پيشين بكلي دچارتجديدنظر شده است زيرا روباتهاي ارزان قيمت‌تري بخودي خود در حال‌پديد آمدن هستند، آدم‌هاي بيونيك. روباتهاي مدعي عشق و انسانيّت.اين ماليخولياي پُست مدرن به چه معنائي است؟

آيا انسان در جستجوي علم است يا علم در جستجوي انسان است؟كداميك ديگري را مي‌يابد؟

آنچه كه به آزمون و محاسبات و تجربه بدست بشر مي‌آيد فنون استنه علوم. تازه همين فنون نيز در اساسي‌ترين جنبه‌هايش بخودي خود و به‌ناگاه در مقابل ديدگان و در زير دستان آزمونگر آشكار مي‌شود. و بشر قبلاًدر ذهنش هيچ اختراعي را طراحي نكرده و سپس به آن دست يافته باشدالّا در امور بسيار سطحي و جزئي و درجه چندم كه كاربردي عموماً بسياركوتاه مدت دارد. ولي علوم و خاصه اصول و مباني علمي تماماً بطور اتفاقي‌و آني و بي‌هيچ سابقه ذهني به ناگاه در ذهن بشر برق زده است. قانون‌جاذبه، قوانين بنيادين مكانيك و ترموديناميك، نسبيت و امثالهم‌جملگي اينگونه رخ داده‌اند و دقيقاً از جنس الهام و وحي غيبي بوده‌اند.مباني علوم پايه همگي از وراي آگاهي و اراده و محاسبات بشري به ذهن‌بشر آمده‌اند. و مابقي تفسير و تعمير و تبديل است. مثل كتب آسماني وتفسير و استخراج احكام و معاني ثانوي از آن كه معمولاً به تبديل وتحريف و مسخ اصول منتهي شده است. مشابه همين وضع بر سر علم نيزآمده است.

آنچه كه در اراده بشر است بازي كردن است با اشياي محيط خود. درحين اين بازيها بتدريج علوم و فنون پديد آمده است. به زبان ديگر ميتوان‌گفت كه كل دانش و تكنولوژي و تمدن بشري محصول بازيهاي او بوده‌است: اسباب بازي! و چون نيّت اوليه بربازي بوده است لذا كل علوم و فنون‌حاصل از اين بازي هم اساساً در خدمت توليد اسباب‌بازيهاي پيچيده‌تر وسرگرم‌كننده‌تر بوده است. و سپس دعواي بر سر اين اسباب‌بازيها.همانطور كه هر بازي‌اي آخرش به دعوا مي‌رسد و هر جنگي اولش يك‌بازي و شوخي بوده است.

بديهي است كه بانيان علم جدّي‌ترين بازيگران بوده‌اند. همان‌طور كه‌بانيان دين جدّي‌ترين متفكران بوده‌اند و با اين حال وحي در ادامه تكامل‌و علت- معلولي فكرشان رخ نداد. انسان متفكّر يعني انسان جدّي، انساني‌كه از بازي اصلاً خوشش نمي‌آيد و دين و وحي و مكاشفه غيبي سراغ اين‌نوع آدمها رفته است همانطور كه مكاشفات علمي هم به سراغ بازيگران‌رفته است ولي جدّي‌ترين بازيگران. و اختراعات فني هم سراغ بازيگراني‌با جديّت كمتري رفته است. و ما بقي بازيگران فقط مصرف‌كننده‌اند،مصرف‌كننده بازيها و اسباب‌بازيهاي ديگران. پس يك دانشمند در جرگه‌جدّي‌ترين بازي‌كننده‌هاست يعني بازيگري بغايت خطرناك است. آدمي‌كه شوخي شوخي يك فاجعه و تراژدي عظيم برپا مي‌كند مثل انيشتن.يعني دانشمندان باني خطرناك‌ترين بازيها هستند مثل موشك بازي وويروس بازي. و بنابراين هيچ كس به اندازه شاهان و اقتدارگرايان مشتري‌اين نوع بازيگران نيستند يعني كساني كه مشغول خدا بازي هستند ونقش خدا را بازي مي‌كنند دانشمندان را مي‌خرند و دانشمندان هم براي‌ابداع بازيهاي جديد و اجراي

ايـن بازيهـا بـه پـول و امكانـات صـاحبان قـدرتنيازمندنـد. تـا آنجـا كـه امـروزه ايـن بـازيگران عصـر اتـم مسـتمراً توسطصاحبان قدرت دزديده مي‌شوند. و اين گونه است كه بازي و جنگ با هم‌متحد مـي‌شـوند و عصر جديد مبدّل بـه دوران »جنگ‌بازي« مـي‌شـود كـه‌حاصل اتحـاد دانشـمند و شـاه است و اين كـه رئـيس هر حكومتي يك گردان‌از اين دانشمندان را بعنوان اعضاي كابينه به همراه دارد و دهها گردان‌ديگر در پس پرده قرار دارند.

آري علوم و فنون نيز ذاتاً الهامات متافيزيكي هستند و از عالم غيب به‌اهلش وحي مي‌شوند و آن موجودات غيبي و متافيزيكي كه به مغزانسانهاي بازيگري كه جداً بازي مي‌كنند وحي مي‌فرستند همانا شياطين‌مي‌باشند. همـانطور كـه در قرآن از وحي شياطين سخن رفتـه است. يعنـي‌دانشمندان رسولان ابليس هستند و محل نـزول وحـي در سرشـان است‌همانطور كه محل نزول وحي الهي بر پيامبران در دلشان مي‌باشد.

دانشمند چه مي‌كند؟ معنا را محاسبه مي‌كند. يعني كيفيت را مبدّل به‌كميّت مـي‌كنـد. يعنـي روح را تبـديل بـه فرمول نموده و امكان فرم بخشيدن‌به آن را نشان مي‌دهد. يعني روح را مبدل به ماده مي‌كند به ياري فن. پس‌علم يعنـي راه تبديل روح به ماده. و تكنولوژي هم روش اين تبديل است. واين يعني تبديل روح بـه اسباب‌بـازي. و طبيعي است كـه اين اسباب‌بازي‌اي‌بغايت مهلك از آب در آيد و كل حيات و هستي انسان را به تباهي بكشاند.

پـس دانشـمندان سناريونويسـان دوزخ هسـتند و دولتمـردان هـم بـه مثابـه كارگردانـان آن و مـابقي مـردم نيـز هنرپيشـه‌گـان دوزخ محسـوب مـي‌شـوند. كـل‌جهـنم ذاتـاً محصـول بـازي اسـت و سراسـر نمـايش. و سـلطان آن هـم ابليس‌است. بازي‌اي كه از آن گريزي نيست: جنگ بازي! و براي كتمان نمودن‌ماهيتِ بـازيگري آن، هنرهـا بـه يـاري مي‌آيند تا بازي‌اي را كه مبدّل به‌جنگ شده لباس عشق بپوشانند. هنر دنباله تكنولوژي است.

تكنولوژي و صنعت به عنوان محصول نهائي علوم هرگز آرمان از پيش‌بشر نبوده است زيـرا از فراسـوي اراده و آگاهي بشر رخ نموده است و بلكه‌خود تكنولوژي و صنايع موّلد آرمان و اميال و آرزوهاي بشري گرديده‌است. يعنـي برخلاف دعوي ماليخوليـائي بسياري كـه تكنولـوژي را مخلـوق‌بشر مـي‌داننـد اين بشر مـدرن است كـه تمامـاً مخلـوق تكنولـوژي اسـت.تكنولـوژي بـراي بشـر مـدرن آرمـان آفرينـي مـي‌كنـد و بشـر را بـه پيـروي از خـودمي‌كشـاند. يعنـي تكنولوژي محصول نهائي بازيهاي بشر است كه نهايتاًبشر را بازيچـه خـود كـرده است يعنـي روبـات خـود: روباتهـائي عاشق، عاشق‌تكنولوژي!

دانشمند، جهان هستي را يك اسباب‌بازي مي‌بيند و لذا فقط يك‌سئوال دارد: چگونـه مـي‌تـوان بـازي جديـدي بـه راه انداخت؟

# قاضي :

با نگاهي عميق و دقيق به سرنوشت بشري در ادوار مختلف تاريخي ودر جغرافياهاي گوناگون و جوامع قديم تا به امروز، با نظري به سير مذاهب،اخلاقيات، سنت‌ها، قوانين، حكومت‌ها و اشكال گوناگون توليد و مصرف وآداب اجتماعي و روابط خانوادگي و... هيچ خردمندي نمي‌تواند قاضي شودمگر اين كه آگاهي و احساسات خود را بكلي فراموش كند تا بتواند فقطمحض قوانين حكم نمايد هر چند كه خود قوانين در نزد قاضي امكان‌قانوني هر تفسير خصوصي را دارا هستند و هيچ قدرتي حتّي آن قدرتي كه‌قاضي را مقام قضاوت بخشيده نمي‌تواند در حكم قاضي دخالت نمايد وحداكثر مي‌تواند وي را از مقام خلع نمايد. اين قدرتِ قانوني قاضي در همه‌ملل جهان كمابيش بوده و هست. و اين كه چنين قدرت خارق‌العاده‌اي‌حتّي به لحاظ ظاهري (و نه عملاً) كه به موجودي به نام قاضي داده شده‌است از كجا آمده و ريشه در چه چيزي دارد خود يك معماست كه يادنداريم كسي جداً به آن پرداخته باشد.

چنين قداست و عدالتِ متافيزيكي و خدايگونه در وجود بشري كه چندسال كتاب قانون را خوانده و از بر شده باشد از كجا پديد آمده است؟ فرقي‌نمي‌كند كه اين كتاب قانون، ديني باشد يا پارلماني. هر چند كه هيچ كسي‌به صرف خواندن كتاب مقدس قاضي نمي‌شود. قوانين ديني نيز توسط قضّات در كتب مقدس تفسير مي‌شود. پس سئوال اين است: چه قدرتي،قاضي را تا سر حد خداوند مقدّس و عادل و حاكم مطلق نموده است؟ وسئوال ديگر اين كه آيا خود قاضي چنين احساس و باوري را در خويشتن‌داراست؟

و امّا خود قاضي جدّي‌ترين سئوال‌كننده در ميان بشر است و سئوالش‌سرنوشت‌ساز است و با پاسخي كه مي‌شنود سرنوشت افراد بشري را برروي زمين تعيين مي‌كند. و امّا قاضي چه سئوالي مي‌كند: آيا گناهكاري يابي‌گناه؟ و عموماً پاسخ اين است: بي‌گناهم! و اگر شواهد ثابت كند كه آن‌فرد واقعاً كننده گناه و جرمي بوده است آنگاه پاسخ اين است: مجبور شدم!كه باز هم همان معناي بي‌گناهي را مي‌دهد. ولي آيا قاضي هرگز مي‌تواندثابت كند كه آن فرد در حال ارتكاب جرم، مختار بوده است يا مجبور؟ هيچ‌بشري نمي‌تواند چنين چيزي را ثابت كند.

هزاران سال است كه فلاسفه و علماي بزرگ جهان در درك مسئله جبرو اختيار حيرانند. و تازه تقريباً همه قوانين مدني و ديني در جهان از قديم‌تا كنون فرد مجنون را از هر جزائي معاف مي‌دانند. پس آيا قاضي مي‌تواندميزان عقل و جنون فرد مجرم را خاصه در لحظه ارتكاب جرم معلوم كند؟هرگز! هزاران سال است كه علماي اخلاقي و عقلي و ديني و امروزه نيزروان‌شناسان در تعريف حداقلي از حدود عقل عاجز مانده‌اند. آيا قاضي بامطالعه چند تا كتاب قانون به اين حدود پي‌برده است؟ و تازه مگر حكم‌نهائي قاضي طبق تعريف قانوني حدودِ قضاوت قاضي، همانا برداشت وتفسير شخصي وي از قانون نيست؟ و درست به همين دليل است كه‌هيچ‌كس در هيچ مسندي قادر نيست حكم قاضي را لغو كند زيرا ملاكي‌مُسلّم هرگز در امر قضاوت بشري وجود نداشته و نخواهد داشت.

مگر معارف ديني و علمي و اخلاقي قديمه و مدرن جملگي كمابيش‌معترف نيستند كه هيچ آدم عاقلي مرتكب جنايت و جرم نمي‌شود؟ پس‌آدمي در حال ارتكاب هر خطائي لااقل در همان حال دچار جنون آني‌است پس بي‌گناه است يعني مجبور است، يعني اصلاً خودش نيست. و به‌همين دليل همه مجرمين مي‌گويند: من نبودم! مجبور بودم!

بنابراين مي‌بينيم كه كل امر قضاوت چه ديني باشد چه مدني، درذاتش داراي تناقض واضح است و در خودش نفي مي‌گردد و بر هيچ اصل‌واحد و مُسلّمي استوار نيست. به همين دليل هيچ پيامبر و عارف وفيلسوف بزرگي هرگز قاضي نشده است. قضاوتهاي علي‌ع يك استثناءاست و همچون افسانه مي‌ماند و به همين دليل هزار سال است كه تفسيرمي‌شود و فهم نمي‌گردد. درست مثل حكومت پنج ساله وي كه كمترين‌شباهتي به حكومت و سياست ندارد. و نيز مي‌دانيم بسياري از پيامبران وقديسين و امامان و عارفان و فلاسفه بزرگ جهان بواسطه اين قاضيان‌محاكمه شده و به قتل رسيده‌اند. دليل اصلي كفر و محكوميت اين بزرگان‌معرفت همين بوده است كه چرا حاضر نشده‌اند قضاوت كنند و شاهد وبي‌نظر مانده‌اند.

خلاصه اين كه اگر «عقل» و «اختيار» دو عنصر ذاتي مسئوليت انسان‌در قبال اعمال خويشتن است و بايستي دو پايه اصلي علم قضاوت باشدپس بايد اين دو موضوع بطور واضح و عيني و محسوس تعريف گردد وحداقل حدودش بديهي باشد كه هرگز تا به امروز چنين نبوده است. همه‌جنگهاي بين افراد و گروه‌ها و احزاب و فرقه‌ها و ملل و مذاهب بر سر اين ااست كه خود را عاقل و مختار مي‌دانند و سائرين را ديوانه و جبّار. همين امردليل كافي براي معلوم و بديهي نبودن حدود عقل و اختيار است.

و امّا از طرفي ديگر دو دسته از بشريت همواره مورد شديدترين‌محاكمات تا سر حد مرگ قرار گرفته‌اند و توسط قضّات به بيرحمانه‌ترين‌وضعي مجازات شده‌اند: يكي صاحبان عقول و اختيارات بزرگ يعني انبياءو اولياء و عرفا و حكيمان بوده‌اند كه بي‌گناه‌ترين و كم خطاترين وعادل‌ترين افراد بشري محسوب مي‌شوند و دوّم صاحبان جنون ومجبوريت‌هاي بزرگ بوده‌اند يعني جانيان و تبهكاران حرفه‌اي. حال آن‌كه اين دو دسته از بشر طبق اصول تعريف شده علم قضاوت بايستي بكلي‌مبرا باشند. ولي مابقي اكثريت بشر كه بين عقل و جنون و جبر و اختيارسرگردانند و بستر و اساس خطاها و گناهان و جرم‌ها هستند و اندك‌اندك ومادام‌العمر موذيانه مشغول خلاف‌هائي در لباس قانون و عُرف و شرع‌هستند عموماً پايشان به محكمه‌اي نمي‌رسد و يا تبرئه شده و حداكثر به‌مجازاتهائي سبك مي‌رسند. ولي آن دو دسته اول كه هر دو نيز اتفاقاً وعموماً فقير و بي‌پول هستند. به اشد مجازات مي‌رسند.

اين سئوالي است پيش روي وجدان قاضي. البتّه اگر قاضي اهل رشوه‌نباشد و از هيچ قدرت سياسي يا اقتصادي تأثير نپذيرد كه اين نوع قاضي‌نيز همواره در تاريخ كيميا بوده است.

گفته مي‌شود كه قوانين قضائي همچون شريعت‌ها، به ظواهر اعمال‌بشر حُكم مي‌كنند و نيّت قلبي و احساس يك مجّرم درباره جُرمش مربوط به خداست و خداوند حُكم خواهد كرد. آيا تشخيص ميزان عقل و جنون ونيز جبر و اختيار يك امر ظاهري است و يا اتفاقاً از باطني‌ترين امور انسان‌است؟ مثلاً آيا كسي مي‌تواند بگويد يا ثابت كند كه آيا بشر از روي اختياردروغ مي‌گويد و يا از فرط ناچاري؟ آيا مگر دروغ منشأ همه جرم و جنايات‌نيست و بقول معروف اُمّ‌الفساد نيست؟ آيا ديوانه كسي نيست كه گفتار وكرداري خلاف واقع دارد؟ آيا هر دروغگوئي به نوبه خود دچار درجه‌اي ازجنون نيست؟ همه اينها تناقضاتي بديهي و مبرهن و محسوس است كه‌علم قضاوت هرگز نه پاسخي برايش دارد و نه به آن مي‌انديشد. علم‌قضاوت فقط و فقط همواره يك شعار داشته است و آن اينكه: ما حافظ نظم‌جامعه هستيم! و امّا اين نظم به درد چه كساني مي‌خورد و اصول و معيارهاو حدودش را چه كساني معيّن مي‌كنند؟ صاحبان قدرت و حاكميت‌ها درهر جامعه و دوراني. پس علم قضاوت همان علم قدرت و حفظ آن است.علوم قضائي شعبه‌اي از علوم سياسي است و هيچ ربطي به عقل و دين وعدالت نداشته است.

آيا اگر دروغگوئي و رياكاري و تزويرهاي گوناگون بشري جرم محسوب‌مي‌شدند و در دستگاههاي قضائي و يا نظام تربيتي محاكمه و مجازات‌مي‌شدند ريشه فساد و فتنه و هر جرم و جنايتي بركنده نمي‌شد؟ و آيا اگرهمه دروغگويان دستگير شوند و به زندان افكنده شوند ديگر كسي دربيرون از زندان باقي مي‌ماند كه براي ملاقات بيايد؟ آيا آن دو دسته مذكوركه همواره زير تيغ اصلي دستگاههاي قضائي به بيرحمانه‌ترين وضعي‌محكوم و مجازات مي‌شوند دو نوع از راستگوترين و بي‌رياترين افرادبشري نيستند؟ حكيمان و جانيان: دو دسته از بي‌گناه‌ترين افراد بشري!پس آنچه كه در دستگاههاي قضائي در كل تاريخ همواره تبرئه مي‌شود«دروغ» است و آنچه كه همواره محكوم مي‌شود صدق و بي‌گناهي است.همانطور كه همواره قوانين و خاصه قوانين جزائي باني و باعث و حافظ ومبلغ و مدافع جرم‌هاي قانوني هستند و مجازات‌كننده بي‌رياي‌هاي بشر.

براي يك قاضي چيزي دردناك‌تر از اين نيست كه يك محكوم تحتِ‌محاكمه همان نخست با افتخار به جرم خود اعتراف كند. يعني صدق به‌مثابه آنتي‌تز وجود قاضي است و تيغي است كه در وجدانش فرو مي‌رود و اورا به فغان مي‌اندازد و لذا از صادقان انتقام مي‌ستاند. وقتي نحوه مجازات‌عارفاني چون حلاّج و عين‌القضات و ماني را در تاريخ مي‌خوانيم به غايت‌كينه وصف ناشدني قاضياني كه اينان را محاكمه كرده‌اند پي مي‌بريم.قاضي آموزگار اجرائي دروغ و رياكاري در ميان بشر است. آن قاضي‌اي كه‌سقراط حكيم را محاكمه و محكوم به مرگ نمود به وي گفت: «اي سقراط تو با طرح سئوالهائي كه مي‌كني مردم را گمراه مي‌سازي و جوانان را به‌هرج‌ومرج و فساد مي‌كشاني» در حقيقت اين قاضي مثل اكثريت قاضيان‌دشمن تفكّر بود. و از آنجا كه سقراط مثل همه حكيمان و عارفان وپيامبران ماهيت نفس و علت وجود انسانها را به سئوال مي‌كشيد درحقيقت مقام قضائي بشر را به زير سئوال مي‌برد و انسانها را از مقام‌قضاوت پائين مي‌آورد و به وادي معرفت مي‌كشانيد. يعني خود قاضي كل‌وجود خودش را در مقابل سقراط دروغين مي‌يافت و قاضي نبودنِ سقراطرا محاكمه مي‌كرد. آن محكمه‌اي كه مسيح را محاكمه و محكوم به مرگ‌نمود حكمش اين بود كه مسيح، قوانين قضائي شريعتِ موسي را فسخ‌كرده و لذا در مردم هرج‌ومرج پديد آورده است و اين نكته راز اتحاداميراطوري روم با روحانيت يهود بود كه در نبرد و تضاد با يكديگر بودند ولي‌در اين امر بر عليه مسيح متحد شدند: نظم عمومي، نظم دروغين، دروغ‌انتظام يافته. ولي آنچه كه مسيح كرده بود نه فسخ شريعت موسي بلكه‌هموار كردن راه رسيدن به حقوق اين شريعت بود و برچيدن بساط نيرنگ ونفاق روحانيت يهود و پيروانشان. و نكته بس جالب توجه و اسطوره‌اي اين‌كه مسيح و يك دزد آدمكش حرفه‌اي كه گويا همان بارابارس بود بايكديگر محاكمه شدند و صليب اين دو در كنار يكديگر برپا شد. و اين دواسرار واقعه را با يكديگر مبادله كردند. و جالب‌تر اين كه نهايتاً مردمان باالقاء و بازي امپراطور و روحانيت يهود نهايتاً آن جنايتكار بي‌ريا را عفوكردند و مسيح به جاي وي به مرگ محكوم شد. آن يكي كه عفو شد بعداًنخستين نهضت مسيحيت را در روم برپا نمود كه نهايتاً موجب انقراض آن‌امپراطوري گرديد. اين دو بشر اسوه تاريخي آن دو دسته مذكوري هستندكه مورد اشد عداوت جماعت قاضي قرار دارند و غيرقابل بخشش تلقي‌مي‌شوند و نكته ديگر اين كه سقراط و مسيح هر دو به شيوه‌اي دموكراتيك‌محاكمه و محكوم به مرگ شدند.

پس قاضي بزرگ‌ترين دشمن هر سئوال و سئوال‌كننده‌اي است كه‌معنا و حق و اسرار وجود انسان را به سئوال بكشد و تفكّر و معرفت را به‌جريان اندازد و مقام قضاوت كردن را كه از آن خداست از انسان برگيرد.قاضي تنها كسي است كه حق سئوال كردن را فقط مختص خودش‌مي‌داند.

و امّا از منظري ديگر، آيا حق اين ابطال عظيمي كه نامش »قضاوت»است چيست؟ در اينجا قضاوت كردن در معناي بسيار وسيع و عام شامل‌هر قضاوتي مي‌شود كه در ذهن و كلام بشر درباره هر كرداري از بشر حضوردارد و هر فردي در حد توان خود يك قاضي است و يك مجازات‌كننده ديگراني كه تحت سلطه و قيموميت وي قرار دارند، مثل والدين و ارباب.

قاضي كيست؟ خداي دروغ و دروغين كه طبعاً حامي و مجري هر چه‌دروغ مي‌باشد. و دشمن هر چه كه در آن عدالتي باشد و مخصوصاً محبّت.زيرا دزدان و تبهكاران علني در واقع مظاهر و مجريان عدالت در جامعه‌هستند همانطور كه پيامبران و عارفان مظاهر و مجريان محبّت و لطف ورحمت هستند. و قاضيان با اين هر دو عداوتي ذاتي دارند با كافران خالص‌و مؤمنان خالص.

قاضي منادي و مجري اراده مشركان و رياكاران است و حافظ منافع‌آنان كه در واقع اكثريت مردمان را همواره در هر جامعه‌اي تشكيل‌مي‌دهند. قاضي، ذاتي دموكراتيك دارد و از نخستين نمايندگان‌دموكراتيك در جوامع بشري مي‌باشد و قدرت مطلقه وي نيز از قديم تا به‌كنون از همين مسئله سرچشمه مي‌گيرد. او نماينده اكثريت مردم است چه‌مراجع مذهبي وي را برگزيده باشند چه حكومتي. در اينجا مسئله »رأي»به صورت امروزين يك اهميّت فرماليستي و نمايشي دارد و به‌ميزاني كه‌در گذر زمان شرك و ريا ناممكن‌تر مي‌شود (بواسطه عذاب‌هايش) و برگروه كافران بي‌ريا افزوده مي‌گردد «رأي» و انتخابات نمادين اهميت‌بيشتري مي‌يابد تا مردم ملزم به اطاعت از قوانين شوند و به اصطلاح نظم‌جامعه بكلي نابود نگردد و حكومت‌ها بتوانند ادامه بقا دهد. فقط مؤمنان‌خالص و كافران بي‌ريا هستند كه هرگز به اراده خود به مراجع قضائي رجوع‌نمي‌كنند و هر كجا هم كه حقي از آنان پايمال شود ترجيح مي‌دهند از حق‌خود بگذرند و يا به گونه‌اي ديگر آن را جبران كنند تا اين كه به قاضي‌رجوع نمايند. بدين ترتيب اين دو گروه هرگز در قالبهاي موسوم به‌دموكراتيك جاي نمي‌گيرند و به اصطلاح ياغي تلقي مي‌شوند. اين دو به‌مثابه دو قطب جامعه هستند و مابقي مردم در اين فاصله در گردشند.قاضي حافظ منافع مخلوط و ميانگيني از اين دو است. شايد فقط از اين‌بابت و به اين معنا بتوان وي را مظهر عدالت و تعادل دانست و حافظ نظم‌عمومي و موجودي دموكرات.

انسان يا «خود» است يا بي‌خود. يا صاحب اراده و هستي‌اي در ذات‌خويش و متكي به خويش و از خويش است و يا نيست. در حالت اوّل‌مي‌تواند مورد قضاوت قرار گيرد و اين قضاوت عادلانه است و در حالت دوّم‌هر نوع قضاوتي ذاتاً ظالمانه است و جاهلانه. ولي اكثريت قريب به اتفاق‌انسانها در هيچ يك از اين دو قطب قرار نمي‌گيرند و بلكه در طيف وسيعي‌از فاصله خود و بي‌خودي سرگردانند يعني نسبي‌اند. يعني در عين هراراده‌اي بي‌اراده‌اند و شدت اراده و بي‌اراده‌گي و خودي و بي‌خودي در آن‌واحد در انسانها يكسان است. اين واقعيت را در رفتارهاي روزمره هر آدمي‌بوضوع مي‌توان شاهد بود. اين واقعيت در انسانهائي كه دعوي اراده‌هاي‌بزرگ‌تري دارند مشهودتر است. همواره ديده مي‌شود آنكه داراي اراده‌اي‌قوي‌تر است و خودتر است و يا لااقل چنين احساس و ادعائي دارد به ناگاه‌تسليم‌تر از همه است يعني بي‌اراده‌تر و بي‌خودتر است. پس آنچه كه درامر قضاوت بايستي اصل محوري و ذاتي باشد همانا تشخيص ميزان اراده‌و بي‌اراده‌گي فرد مورد محاكمه در حين ارتكاب آن عمل است كه جرم‌ناميده مي‌شود. و اين تشخيص تا سر حد محال است الاّ بواسطه قاضي‌اي‌كه از قدرت درك شهودي و الهام گونه‌اي برخوردار باشد يعني از جانب‌خداوند چنين علم و خبري را بيابد. مقام فقه در قرآن كريم كه يكي ازالزامات مقام قضاوت است مقامي روحي مي‌باشد كه از ادراكي قلبي واشراقي برمي‌خيزد و جنبه‌اي از علم لدّني است و ربطي به

علوم اكتسابي ومدرسه‌اي و كتابي ندارد. و به همين دليل مثلاً علي‌ع، فردي مثل عُمر را كه‌حافظ دريائي از اطلاعات و اخبار و احاديث و وحي بود و آنها را مستقيماً ازنزد پيامبر فراگرفته بود و از ياران طراز اوّل پيامبر محسوب مي‌شد فقيه‌نمي‌داند و مي‌گويد «اگر عُمر فقيه باشد پس همه اعراب فقيه هستند.»بنابراين انسان بايد بطرز بغايت هولناكي دلير باشد تا بر مسند قضاوت‌بنشيند چه قضاوتِ نظري و چه عملي و دادگاهي. در قرآن شاهديم كه‌خداوند به پيامبري بزرگ و صاحب حكمت و وحي و ذكر و قدرتهاي‌خارق‌العاده‌اي مثل داوود نشان مي‌دهد كه نمي‌تواند قاضي عادلي باشد وداوود از قضاوتي كه در بين دو برادر انجام مي‌دهد توبه مي‌كند و در واقع ازمقام قضاوت تبرّي مي‌نمايد. علم قضاوت، آني و حضوري و قلبي ووحي‌گونه است و لذا علمي با چون و چرا نيست و به همين دليل اين مقام‌عالي بطور عاريه و كاذبي بهر قاضي مدرسه‌اي داده شده است كه هيچ‌كس‌طبق قاعده اين علم نمي‌تواند حكم قاضي را مورد سئوال قرار دهد. و اين‌رازي عجيب است. مگر اين كه بگوئيم هر فردي كه بر مسند قضاوت‌مي‌نشيند به ناگاه داراي اين علم قلبي و حضوري مي‌شود كه اين ادعائي‌مطلقاً غيرقابل اثبات و ادراك است.

پس كسي داراي علم حضوري است يعني »علم از نزد خويش» كه‌صاحب »خود» باشد و بخود رسيده باشد يعني متصل به ذات باشد يعني‌متّصل به خدا. همانطور كه مثلاً پيامبر اسلام درباره علي‌ع فرمود كه »علي‌مماس بر ذات خداست». و طبيعي است كه اين علم به مثابه شعبه‌اي ازمعرفتِ نفس باشد يعني اين علم كه منشأ علم قضاوت نيز هست در نزدعارفان است در درجات.

به همين دليل آنگاه كه علي‌ع به اصرار و حتّي تهديد مردم، حكومت راپذيرفت اوّلين شرطش براي پذيرش حكومت به عنوان مقام كامل‌قضاوت بر مردم، اين بود كه »من از نزد خودم حكم مي‌كنم». يعني كاري‌به حديث و سنت و كتاب و عقايد و برداشت مسلمانان از دين ندارم. و به‌همين دليل دشمنانش كتاب قرآن را بر عليه راه و روش وي حربه‌اي‌نمودند تا ثابت كنند كه علي‌ع كافر و بدعت گزار است و از دين محمدص‌خارج شده است و با همين حربه نيز وي را به قتل رسانيدند همان‌طور كه‌سائر امامان را. بنابراين يك حاكم و صاحب قدرت حكومتي نيز در مقام‌يك قاضي و بلكه قاضي‌اي برتر است و مشمول همه مسائل مربوط به‌علم قضاوت مي‌شود. يك رهبر سياسي در حكم قاضي‌القضات است زيرااز مردم سئوال مي‌كند و به مردم امر مي‌كند و مردم را مجازات مي‌كند و به‌هيچ سئوالي از مردم واقعاً پاسخگو نيست يعني خود را بر جاي خدا قرارداده است: خليفه خدا! مقام قضاوت علني‌ترين صورتِ قرار گرفتن برجاي‌خداست.

ولي يك قاضي از نوع آنهائي كه در همه جاي جهان بر مسند قضاوت‌نشسته‌اند و حكم مي‌رانند در اصل چه حكمي بر مردم مي‌راند؟ او فرض‌كرده است كه هر كسي خودش است و داراي اراده و هستي‌اي في‌الذاته ومقيم در خويشتن. پس مسئول اعمال خويشتن است و بايد باشد. او مردم‌را مجبور مي‌كند كه »خود» باشند و صاحب اراده! او امر به »اراده كردن»مي‌نمايد. او منشأ «اراده به اراده كردن» در مردم و بر مردم است، مردمي كه‌داراي هيچ اراده و هستي‌اي از نزد خود نيستند و لذا مجبور مي‌شوند تظاهربه اراده نمايند. پس قاضي كارخانه توليد ريا و تزوير است و اين همان‌عنصر اصلي آن چيزي است كه »نظام عمومي» ناميده مي‌شود. زيرا «زور»حاصلي جز «تزوير» ندارد و حقي جز «زر» نمي‌شناسد. و لذا مي‌بينيم كه‌دادگاهها در سراسر تاريخ و كل جهان كارخانه تبديل زور و زر و تزوير به‌يكديگرند. و به همين دليل مي‌بينيم كه كل نظام قضائي در جهان بسوي‌تبديل هر جرمي به جريمه نقدي (زر) مي‌رود و انحلال اعدام به عنوان‌مجازات. بنابراين هر كه زر بيشتري دارد عملاً در قبال قضاوت مصونيت‌بيشتري دارد و حق هر ظلمي را مي‌يابد و نهايتاً مي‌تواند هر قاضي‌اي رابخرد و بلكه قضّات را عزل و

**نصب نمايد و در پس پرده مبدّل به‌قاضي‌القضات شود. زيرا براي انسانهائي كه »خود» نيستند تنها چيزي كه‌به آنها احساس خودي و اراده و هستي مي‌بخشد همانا پول است. پس‌قضات و كلاً دستگاههاي قضائي در جهان مبلغ پول هستند و نه عدالت.يعني مردم را بهر طريقي وادار مي‌كنند كه فقط بسوي كسب ثروت بيشتربروند تا در مقابل قانون كمتر لطمه پذيرند. يعني مبلغ عملي راه وروش‌هاي نوين دزدي فزاينده مي‌باشند. يعني دستگاههاي قضائي عملاًاشاعه‌دهندگان جرم و جنايت هستند.**

**يعني دستگاههاي قضائي عملاً اين رسالت را دارند كه كل بشريت رااز وضعيت نسبي و بينابيني و سرگرداني بين خود و بي‌خودي به جبر فراري‌دهند و به يكي از دو قطبِ خودي و بي‌خودي محض يعني كفر محض يا‌ايمان محض سوق دهند: عارف يا جنايتكار حرفه‌اي و آشكار! و اين حق‌ابطال امر قضاوت در ميان بشر است كه علي‌رغم آگاهي و اراده قضات ودستگاه قضائي رخ مي‌دهد و بتدريج هر شرك و ريا و بازي و نفاق از ميان‌بشريت رخت برمي‌بندد. يعني قُضّات با تحت فشار قرار دادن مردم بسوي«خود» شدن، ريا و تزوير را در آنان به اوج رسانيده و فرو مي‌پاشند. انگشت‌شماراني بسوي ايمان محض يعني بسوي »خود» و خدا مي‌روند و مابقي‌در بي‌خودي محض و جنايت‌ها گُم و ديوانه مي‌شوند.**

**ذات هر قضاوتي اعم از نظري يا عملي بر مطلق و يگانه‌سازي ماهيت‌بشر است: يا رومي روم و يا زنگي زنگ! هر مجرمي در دادگاه ياخودشناخته مي‌شود يا بي‌خود. در صورت اوّل راهي زندان است و درصورت دوّم راهي ديوانه‌خانه. و اگر اين خود يا بي‌خودي بسيار شديد باشددر هر دو حالت به دار سپرده مي‌شود.**

**هر سئوال قضائي اينست: آيا هستي يا نيستي: آيا خودي يا بي‌خودي:آيا عاقلي يا ديوانه؟ و اين يعني: آيا گناهكاري يا بي‌گناه!**

## مبلّغ مذهبي :

«آيا نمي‌خواهي همچون خدا باشي؟»: اين اصل و محور هر سئوال و مسئله‌اي‌است كه يك واعظ ديني يا يك روحاني پيش روي مردم قرار مي‌دهد.دعوت بهر امر اخلاقي و يا دعوت بهر امر شرعي كه نهايتاً مقاصد اخلاقي‌دارد در واقع دعوت به خُلق و خوئي است كه كمابيش مربوط به خداونداست. پس كل دعوت ديني همانا دعوت به خدايگونه شدن است. صفاتي‌مثل پاكي، راستي، عدالت، محبّت، صبر و امثالهم كه از اهم صفات ديني‌اخلاقي است جملگي از صفات خداست. و اصلاً «روي به خدا كردن» كه‌ذات دعوت ديني است در عرصه عمل همانا به خلق و خوي خدا رسيدن‌است و داراي صفات الهي گشتن و همچون خدا شدن است. اصلاً«اخلاق» همانا اخلاق خدا مي‌باشد كه انسان در عرصه ديني بايستي به‌اين اخلاق برسد: اخلاق الله. و اين مقصد دعوت ديني و عمل ديني‌مي‌باشد. و يك مبلّغ ديني كسي است كه هنر تحريك و تشويق خدايگونه‌شدن را در مردم داراست و اراده به خدا شدن را برمي‌انگيزد. و لذا تلاشي‌ديني در هر بشري همانا تلاشي براي خدايگونه شدن است. يك فردروحاني در هر مذهبي مبلّغ و محرّك و مبشّر و راهنماي اين تلاش است. وهمه پيروان يك رهبر مذهبي ذاتاً و بطور آگاه و ناآگاه مترصّد خداشدن‌هستند و همه احكام و شعائر مذهبي ابزارها و تمرين‌هائي براي رسيدن به‌اين مقصد است و گوئي كه خود فرد روحاني اسوه عيني اين غايت و مقصوداست و عين خداست. در حقيقت پيروان، خدا را از روي مبلغ و رهبر خودمي‌شناسند. و لذا در جوامعي كه مردمان ديگر رغبتي ندارند كه خدا باشندروحانيون دچار انزوا مي‌شوند و اين نوع جوامع به اصطلاح لامذهب تلقي‌مي‌شوند. هر فرد يا جامعه‌اي براي مدت كوتاهي مي‌تواند داراي اراده به‌خدا شدن باشد زيرا اين اراده‌اي بس شكننده و ابطال‌گر و رسواكننده ومستهلك‌كننده است و لذا بزودي انكار رُخ مي‌دهد و چه بسا كل دين موردتكفير قرار مي‌گيرد و بلكه سكولاريسم پديد مي‌آيد كه حداكثر دين را درحد يك احساس دروني حفظ مي‌كند و هرگز آن را وارد حيات بيروني‌نمي‌كند. پس سكولاريسم به معناي احساسي شدن محض دين استيعني عقل و عمل و اراده را از دين زدودن و رها ساختن. و اين جداسازي‌درون و برون است و بين اين دو جهان جدائي انداختن و حسابشان را بكلي‌از هم متمايز نمودن.

پس سكولاريسم حاصل تلاش مذبوحانه و مستهلك‌كننده انسان درجهت خدايگونه شدن است زيرا انسان مي‌بيند نه تنها حتّي اندكي هم‌مثل خدا نشده بلكه از حيوانيت خود نيز بيگانه و در اين بيگانگي ديوانه ورنجور و وحشي گرديده است و بعلاوه در چنين جوامعي هر كس دعوي‌خدائي دارد و لذا نبرد بين هزاران و ميليونها خدا موجب مي‌شود كه جهنّمي‌غيرقابل تحمل پديد آيد. بدين گونه است كه يك جامعه به اصطلاح‌ايماني به ناگاه به اشد كفر و لامذهبي مي‌گرايد.

كل مذهب در صادقانه‌ترين و جدّي‌ترين جنبه‌اش در ميان اكثريت‌بشري در نخستين فازش همانا «اراده به خدا شدن» است. هر چه كه اين‌اراده شديدتر باشد سكولاريسم متعاقب آن نيز شديدتر است. يعني هر چه‌كه رهبران مذهبي احساس خدائي شديدتري داشته باشند سريع‌تر وشديدتر سكولار مي‌شوند و دين و اراده و فعاليت‌هاي ديني را از حيات‌بيروني و دنيوي خود مي‌زدايند و آن را به اعماق خود مي‌كشانند و در خودمحبوس مي‌سازند. اين به معنائي همان تقيّه دين است كه جلوه‌اي ازتقوي' در فاز دوّم هويت ديني تلقي مي‌شود. يعني كل دين را به

درون‌افكندن و بظاهر كافر شدن. يعني انسان وقتي كه نتوانست خدائيت خود رادر جهان بيرون بيابد و اثبات كند روي به درون مي‌كند و به جستجوي‌خداي دروني و احساسي برمي‌آيد. مي‌توان اين خداي دوم را خداي‌عرفاني ناميد.

قلمرو حاكميت شريعت كه همانا قلمرو حاكميت روحانيتِ مذاهب است‌خدا را در جهان بيرون مجسّم و جستجو مي‌كند و لذا خداي جهان بيرون‌نمي‌تواند براي بشر خدائي واحد باشد و بلكه خدايان كثيري از آب‌درمي‌آيند كه همان صاحبان انواع قدرت‌هاي سياسي و اقتصادي و علمي‌و فني و نظامي مي‌باشند و روحانيون مذاهب عملاً توجيه‌گران چنين‌وضعي مي‌شوند و اگر هم بر عليه وضع موجود طغيان كنند بدين معناست‌كه خودشان مي‌خواهند بر جاي اين خدايان قرار گيرند و پرستيده شوندآنهم علناً. يعني مي‌خواهند از پس پرده بيرون آيند و عملاً شاهي كنند ودر چنين وضعي است كه نطفه‌هاي سكولاريسم بسته مي‌شود يعني مردم‌تصميم مي‌گيرند بساط خداپرستي و دين خود را از جهان بيرون و حيات‌دنيوي خود جمع كنند و به مخفي‌گاه اندرون بكشانند. و اين جريان فردي وخصوصي شدن امر ديني مي‌باشد و گوئي ديگر خدا در جامعه حضور ندارد.

پس در حاكميت فاز اوّل دين در عرصه حيات دنيوي، انسانها عموماًظاهراً مؤمنانند و باطناً كافرند چون بر رياي خودآگاهند البته اگر در اين ريا گُم و ديوانه نشوند و امر بر آنها مشتبه نگردد. ولي در مرحله دوم درست به‌عكس است يعني ظاهراً كافرند و باطناً مؤمنانند البته اگر در فاز اوّل دچارجنون نگشته باشند و گرنه در فاز دوم بكلي ظاهر و باطن كافر مي‌شوند واينان همان منافقان فاز اوّل هستند كه در فاز دوم بكلي كافر مي‌گردند. هرچه كه حاكميت جبارانه شريعت و روحانيت در حيات دنيوي مردم شديدترباشد امكان كفر در فاز دوم شديدتر است مثل آنچه كه پس از قرون وسطي‌مسيحي در اروپا رخ داد كه حتّي بسياري از روحانيون مسيحي ظاهر وباطن كافر گشتند و مابقي آنها سكولار گرديدند كه حداكثر كار مذهبي آنهابراي مردم همانا دعا كردن است.

عموماً و طبعاً هنگاميكه انسان نتواند خدا و خدايگونه شود تصميم‌مي‌گيرد شيطان شود و اين به طبع وي نزديك‌تر و آسان‌تر مي‌آيد. و هر كه‌در خدايگونه شدن تلاشي شديدتر و جدّي‌تري كرده باشد نهايتاً به كفرشديدتري مي‌گرايد يعني شيطاني‌تر مي‌شود.

تا ايماني نباشد كفري رخ نمي‌دهد و كفر همواره پس از ايمان پديدمي‌آيد و به لحاظي يكي از درجات تكامل معنوي انسان است زيرا درعرصه جاهليت كه بشر هرگز دين و وجدان و اخلاق نمي‌شناسد يك جانوراست و كمترين حسي از كفر ندارد همانطور كه يك حيوان را نمي‌توان كافردانست. و نفاق يك دوره انتقال از ايمان به كفر است كه البته بسياري دراين دوره باقي مي‌مانند. ايمان يك واقعه قلبي و متافيزيكي است و نه‌اكتسابي. حتّي پيامبران خدا هم قادر نيستند به كسي ايمان بدهند تا چه‌رسد روحانيون مذاهب. بنابراين آنچه كه روحانيت مذاهب در مردم القاءمي‌كنند و باعث و باني آن هستند همانا نفاق و كفر است. اين واقعه‌خواه‌ناخواه رخ مي‌دهد و از اراده روحانيون بكلي خارج است.

آنكه قلباً ايمان دارد كمترين احساس خدايگونگي ندارد و بلكه درميان مردم هم طبعاً از خاشع‌ترين افراد است. احساس برتري و سروري وخدائي و قداست از آن منافقان است كه تحت تربيتِ روحانيت مذاهب‌پديد مي‌آيد كه نهايتاً به كفر آشكار منتهي مي‌گردد زيرا نفاق عرصه‌شديدترين تضادها و عذاب‌هاست و عمر چندان طولاني نمي‌تواند داشته‌باشد مگر اين كه فرد بكلي ديوانه شده باشد و نفاق براي وي مبدّل به‌حرفه گشته باشد.

همان‌طور كه در قرآن آمده است اكراه و اجبار در امر دين همان خطانحراف و گمراهي در دين است چه اين جبر بصورت القائات رواني وفكري باشد و چه ابزاري و سياسي و غيره. منشأ اين اكراه و اجبار در دين‌كه منجر به

نفاق و نهايتاً كفر مي‌گردد يكي ضعف و ناتواني مردم درخدايگونه شدن است و ديگري رياي خودِ واعظ مذهبي است زيرا خود اونيز همچون مردم موجودي منافق اگر نباشد مشرك است و مثلاً در حاليكه همه را دعوت به راستگوئي مي‌كند خودش شبانه‌روز به همسر وفرزندانش دروغ مي‌گويد كه آن را البته دروغ مصلحتي مي‌نامد. دروغ‌مصلحتي همان اصل آموزش ديني توسط واعظان به مردم است و مردم‌نهايتاً همين را در عمل مي‌آموزند و لاغير. و اين است كه شريعت درحاكميت اجتماعي‌اش مصدر و بستر و مولّد دروغ مصلحتي است و اين‌همان جوهره نفاق مي‌باشد.

و امّا مسئله بسيار مهمتر از اينها همانا ماهيت دروغ روحانيتِ مذاهب‌است كه خود را جانشينان پيامبر مي‌دانند ولي از بابت رسالتِ خود مزدمي‌گيرند و گاه چه مزدهاي سرسام‌آوري. پيامبري كه از بابت رسالت خود ازمردم حقوق بگيرد معلوم است كه جز گمراه كردن مردم چاره‌اي ندارد. و كلاًهر فردي اعم از روحاني و يا غيرروحاني كه خود را مسئول هدايت و تربيت‌و معنويّت مردم مي‌داند اگر در قبال اين مسئوليت خود مزدي بهر طريق‌بستاند طبعاً مردم را در امر معنويت و تربيت و هدايت منافق و گمراه‌مي‌كند. علمي كه وي تعليم مي‌دهد جهل مركب است و ادبي كه مي‌آموزدفسق پنهان است و دين يا هنري هم كه اشاعه مي‌دهد مُسلماً موجب‌گمراهي و بطالت است زيرا عملاً معنا را تبديل به ماده (پول) مي‌كند يعني‌تبديل حق به باطل، دين به كفر. او پول مي‌گيرد و خدا و دين و معنويت‌مي‌فروشد. پس آنچه كه معامله مي‌شود شيطان است.

پس بايد گفت نفس آنچه كه يك مبلّغ ديني از مردم سئوال مي‌كنداين است: «آيا نمي‌خواهيد شيطان شويد؟». و امّا روشي كه پيش رويمي‌نهد همانا «تقليد» است تقليدِ از آداب و اطوار پيامبر. و خودش مظهراين تقليد است و به همين دليل عين پيامبر متصوّر مي‌شود. و گوئي اين‌همان اخلاق خداست.

پيامبر حقوق بگير يعني چه؟ يعني كسي كه مردم را دعوت مي‌كند كه‌ماده و دنيايشان را تبديل به معنا و روح نمايند و اخروي سازند ولي خودش‌مشغول تبديل روح و معنا و دين به پول و معيشت است. پس طبيعي است‌كه آنچه كه وي اشاعه مي‌دهد نفاق باشد. يك چنين مبلغ ديني در واقع‌پيامبر نفاق و كفر است. شغل وي پيامبري است. وي پيام‌آوَر مذهب ضدمذهب است و كل تاريخ مذهب و مذهب تاريخي محصول كار اوست. اوباني دروغ مصلحتي است يعني باني سياست. و لذا در همه جا در پس پرده‌حكّام بزرگ نشسته است. بهر حال او نيز همچون قاضي علي‌رغم اراده وآگاهي‌اش در خدمت دين محض است: كفر محض يا ايمان محض.عملكرد و موجوديت تاريخي وي در پيدايش خداي باطني و عرفاني درمؤمنان، مُسلّم است.

# انقلابي :

«انقلابي» در نقطه مقابل «مُصلح» (اصلاح طلب) يعني يك ياغي وطغيانگر كامل نسبت به وضع موجود كه جز به زيرورو شدن كامل ارزش‌هاو موقعيت‌هاي جاري زندگي قانع نمي‌شود. يك انقلابي در عطش وارونه‌سازي همه قداست‌ها و نهادها و قراردادها و معاني و حاكميت‌هاي موجوددر عرصه فرهنگ و سياست و اقتصاد و رسوم و اعتقادات مي‌باشد و درغيراين صورت هنوز كمابيش يك اطلاح‌طلب است يا حداكثر يك‌اصلاح‌طلب افراطي و به اصطلاح چپ.

پس شعار و مسئله‌اي كه يك انقلابي واقعي پيش روي مي‌نهد اين‌است: «بيائيد همه چيز را واژگون و معكوس سازيم.» سئوالي كمتر از اين‌مربوط به طيف‌هاي اصلاح‌طلبي مي‌شود. يعني بيائيد جاي زشت و زيبا راعوض كنيم جاي خير و شر را و جاي درست و نادرست را، جاي حاكم ومحكوم را، جاي گناه و ثواب را جاي بايد و نبايد را. پس يك انقلابي اگرواقعي و جدي باشد يا ياغي مي‌شود و از جامعه خروج مي‌كند و يا اسلحه‌بدست مي‌گيرد و از جان مي‌گذرد. او كاملاً ضدِ واقعيت جاريست. او مظهركامل عداوت با هستي است: هستي بشري در تاريخ كه اينك عين جامعه‌شده است. او اسوه «بايستن» است، اسوه نفي! در بيان اعتقاد ديني مامظهر «لااله» است. يعني هيچ چيزي مقدس و قابل پرستش نيست واعتقادي ندارد. يك انقلابي كامل در حقيقت يك نيهيليستِ كامل است،يك پوچي‌پرستِ كامل. بنابراين چنين كمالي از انقلابي‌گري طبعاً منجربه انفعال و تسليم محض مي‌شود. اين انقلابي كامل است همچون يك‌زاهد و صوفي حقيقي. زيرا نفي كامل همان «نفي نفي» است و گرنه‌نفي‌اي منافق است و يك انقلابيگري منافق پديد مي‌آورد. «نفي نفي»منجر به «الاالله» مي‌شود كه همان تسليم و بلكه رضاي كامل است. يعني«آنچه كه هست» در غايت نفي شده‌گي به ناگاه عين «آنچه كه بايد باشد»از آب در مي‌آيد در نگاه و انديشه و احساس فردي كه يك انقلابي صديق وكامل باشد و اين راه را تا به انتها طي كند.

پس انقلاب و انقلابيگري دو فاز كلي دارد كه يكي مرحله «نفي» استو دومش هم نفي نفي. مرحله دوم در تصديق و تكميل مرحله اوّل مي‌باشدزيرا نفي جهان غير (واقعيت‌هاي بيروني) عموماً كار هر كسي هست كه‌معمولاً از طبع تكبّر و سلطه‌گري و كفر بشر است بنابراين نمي‌توان هركسي را كه شاكي باشد و فحش بدهد انقلابي دانست زيرا با اين حساب‌تقريباً همه كمابيش انقلابي محسوب مي‌شوند كه در حقيقت طبعي‌ظالمانه و تجاوزگرانه دارد. ولي فقط به ضمانت فاز دوّم يعني نفي نفي است‌كه خود فرد تماميت «خود» را نيز نفي مي‌كند و خود را هم عنصري‌لاينفك از واقعيت مي‌داند و اين جاست كه حق انقلابي‌گري از سلطه‌گري‌جدا مي‌شود.

بهرحال يك انقلابي واقعي در فاز اوّل تفاوت چنداني با يك تجاوزگرندارد و ملاك مُسلّمي هم براي تشخيص ماهيت باطني اين دو وجودندارد و اين هر دو به لحاظي ويرانگر وضع موجود بنظر مي‌آيند. در اين‌مرحله چه بسا يك چريك آزاديخواه يا سوسياليست برابر با يك دزدحرفه‌اي يافته مي‌شود و نيز چه بسا صفوف اين دو جماعت با يكديگرمخلوط مي‌گردد و در يك جناح قرار مي‌گيرند. و نيز چه بسا يك انقلابي‌بتدريج دچار تبديل ماهيت گشته و يك ستمگر و دزد از آب در آيد و يا يك‌دزد بتدريج دچار هويت انقلابي گردد.

نفي غير خويش اگر جدّي باشد و در جهتش تلاش پيگير صورت گيردنهايتاً به نفي خويش مي‌رسد كه همان نفي نفي است و عين اثبات‌مي‌گردد كه اثبات خويش و غير را متحداً داراست و كمال اين اتحاد همانايگانگي خويش و غير است و اين نتيجه نهائي يك انقلابي‌گري صادقانه‌و تا به آخر است.

كسي كه غير خويش را شرّ مي‌داند و نفي مي‌كند در واقع خودش راميزان خير قرار داده است. به‌ميزاني كه واقعيتِ غير خويش نفي مي‌شود(در عمل و نه فقط شعار) خير خودي بر جاي شر قرار مي‌گيرد و فعّال‌مي‌گردد كه بتدريج ذات شر اين خودآشكار شده و مجبور به نفي مي‌شود.پس انسان به ميزاني كه جداً و صادقانه و عملاً خود را از غير مي‌زدايد و ازواقعيت‌هاي ديگران فاصله مي‌گيرد و خود را غيرزدائي مي‌كند يك‌انقلابي است. و اين نفي غير بايستي به تمام و كمال انجام پذيرد و نه دربرخي جنبه‌ها و اجزايش. در غير اين صورت معامله‌گري است و حداكثرمي‌توان در طيف اصلاح‌طلبي قرار گيرد كه برزخي بي‌انتها ومستهلك‌كننده و سراسر فريب است.

و آيا براستي چه كسي مي‌تواند خود را انقلابي بداند؟ انقلابي و نه فحاش و تشنه قدرت. بدون ترديد كسي كه اساساً حكومت را باعث و باني‌شرارت موجود مي‌داند نمي‌تواند انقلابي باشد. آنكه فقط حكومت را نفي‌مي‌كند و يا اوّل از هر چيزي حاكميت سياسي را لعن مي‌كند يك‌سلطه‌جوي ناكام است و نه انقلابي. و نيز بايد بدانيم كه كل جريانات‌اصلاح‌طلبي همواره بر بستر افكار و جريانات انقلابي ميسّر بوده است وبخودي خود موفق به كمترين تغييري واقعي نبوده است. يعني اصلاح‌طلبي‌ها ريزه‌خوار سفره حركات و انديشه‌هاي انقلابي است و بخودي خودموجوديتي نمي‌تواند داشت.

در تاريخ جديد جهان بدون شك ماركسيزم مهد و سرچشمه همه‌تفكرّات و حركات انقلابي بوده است و هر فكر انقلابي هر چند بظاهر ضدماركسيستي بطور ديالكتيكي از ماركسيزم بهره و انگيزه گرفته است. آياماركس و انديشه‌اش داراي چه قوّت و ويژه‌گيهائي است كه سرنوشت بشرمعاصر را در همه امور تحت تأثير قرار داده است و حتّي جهان سرمايه‌داري‌و امپرياليزم هم در ذات خودش از آن تأثير برده است و عناصري ازماركسيزم را در خود بتدريج پذيرا شده است و نيز همه نهضت‌هاي‌آزاديبخش جهان سوم از جمله انقلاب اسلامي ايران.

بانظري به همه نهضت‌هاي انقلابي در كل تاريخ بشر درمي‌يابيم كه‌همه اين نهضت‌ها داراي عنصري مشترك بوده‌اند كه هسته مركزي قوّت‌آنها محسوب مي‌شود و ذاتِ انقلابيگري آنهاست و آن همين عنصري‌است كه در ماركسيزم هم حضور دارد كه بياني مدرن و علمي و اقتصادي‌يافته است و صاحب فلسفه‌اي جديد است: نهضت حضرت موسي بر عليه‌فراعنه، نهضت ماني و مزدك، نهضت مسيح‌ع و متعاقب آن باراباس،نهضت محمدص و علويان، نهضت حسن صبّاح، انقلاب كبير فرانسه،نهضت بابيه و... و نهضت گاندي و نيز نهضت امام خميني. عنصر مشترك‌همه به هنگام پيدايش آنها ضديت آشتي‌ناپذير با حكومت و روحانيت‌غالب دوران بوده است. يعني ضديت كامل با ماديت و معنويتِ وضع‌موجود، و هر يك با دلائل و فلسفه خاص خود. ماركسيزم بدين لحاظ هيچ‌چيز جديدي ندارد الاّ بيان جديد با دلائل جديد. همه اين انقلاب‌ها دريك كلام با هر نوع مالكيّت مادي و معنوي سر آشتي نداشته‌اند و لذا باهمه مالكان بزرگ مادي و معنوي دشمن بودند يعني با شاه و شيخ:امپرياليزم اقتصادي و امپرياليزم فرهنگي. زيرا اين هر دو در همه جامتحدند و بي‌يكديگر نمي‌توانند زيست. هيچ كس مالك كسي يا چيزي‌نبايد باشد. اين عنصر واحد همه انقلابيون و انقلابات بزرگ در تاريخ تا به‌امروز بوده است. و اين كه اين عنصر ذاتي و محوري هرگز در بلندمدت‌پس از پيروزي انقلابات محقق نشده است، ماجراي ديگريست. بهرحال‌اين عنصر انقلاب آخرين بوده است. و شدّت و قوّت حضور اين عنصر درهر انديشه‌اي همان ميزان انقلابيگري آن محسوب مي‌شود كه كمال‌معناي آن اين است كه: هيچ‌كس حتّي مالكِ وجود خودش نبايد باشد! كه‌معناي ديگرش

اینست: چون ذاتاً هیچ کس صاحب وجود خویشتن نیستپس نباید صاحب هیچ چیز دیگري باشد و نمي‌تواند باشد و تلاشي براي‌چنین مالکیّتي منشأ هر جهل و جنون و جنایتي است. این معنا در گوهره بنیادین و مقدماتي فلسفه مارکس در دوران جواني‌اش در همه جا حضوردارد یعني مسئله از خود- بیگانگي انسان! و این مسئله ذاتي معرفت دیني‌نیز بوده است که کمالش به عرفان مي‌انجامد و آن این که فقط خداست که‌خودش مي‌باشد و لذا مالك فقط اوست. یعني در معرفت دین علت‌العلل‌بیخودیهاي بشر همانا خداست. ولي مارکس همین علت‌العلل را درشناخت تاریخ و جامعه درك مي‌کند که بهرحال نتیجه یکي از آب درمي‌آید و آن نفي کامل مالکیت‌هاست. بنابراین مي‌توان گفت که گوهره اصلي هر اندیشه و عمل انقلابي بطور آگاه و ناآگاه همانا مسئله ازخودبیگانگي ذاتي انسان و درك و باور این »بي‌خودي» مي‌باشد. و آنان که‌این واقعیت وجودي انسان را درك و باور کردند پیامبران هر انقلابي بوده‌اندو مهمّ نبوده که از چه راه و روشي و بواسطه چه نوع فکر و تحقیق وتجربه‌اي به این مهم وجودي رسیده باشند: از راه علمي یا فلسفي، از راه‌الهام و شهود، از راه تجربه و احساس و یا از راه وحي. و اتفاقاً آنان که از راه‌تجربه و علم و تحقیق حسي به این نتیجه رسیده‌اند به ادراك عامه بشري‌نزدیك‌تر بوده‌اند و لذا در مردم اثر شدیدتري کرده‌اند و موفقیت مارکس وانگلس از همین بابت است زیرا عامه مردم از پیامبران خدا و عارفان بزرگ‌بسیار دورند و اساساً آنان را موجوداتي غیبي و آسماني مي‌دانند ومي‌هراسند و در فهم آنها عموماً دچار گمراهي مي‌شوند و لذا باني مذاهب‌ضد مذهب بوده‌اند.

پس سئوالي که یك انقلابي اصیل پیش روي مي‌نهد این است: آیا توبیخود نیستي؟ آیا نمي‌خواهي خودت شوي؟ پس دست از مالکیت‌هابشوي!

پس یك انقلابي اصیل و کامل کسي نیست که مطلقاً در سوداي‌رهبري بر مردم باشد و بخواهد با پیروزي انقلاب جاي خالي شاه و شیخ راپُر کند. بدین جهت به لحاظ ایدئولوژي بایستي لااقل در جهان اسلام،دکتر شریعتي را انقلابي‌ترین انسان این دوران دانست همانطور که هر چه‌که بیشتر مي‌گذرد بیشتر معلوم مي‌شود که پیام‌آور و حامل فرهنگ انقلاب‌اسلامي ایران کسي جز وي نبوده است. وي مظهر کامل نفي نفي یعني‌نفي خودش بود. به همین دلیل اندیشه وي از ماندگارترین اندیشه‌هاي‌انقلابي این دوران است و اصلاً «انقلاب» به مثابه روح حاکم بر همه آثار واندیشه‌هاي اوست و درست به همین دلیل بواسطه اندیشه‌هاي وي هیچ‌فرد و گروهي نمي‌تواند بر مسند شاه و شیخ بنشیند الاّ این که قبلاً این‌اندیشه‌ها را لعن کرده باشد.

دکتر شریعتي مارکس و مارکسیزم را در جوهره‌اش به تمام و کمال درك‌نموده و شاید هیچ مارکسیستي در کشورمان بخوبي وي از این درك‌برخوردار نبوده است و نیز درك وي درباره از خودبیگانگي انسان از مارکس‌نیز بسیار عمیق‌تر و فراتر بود همان‌طور که مثلاً مارکس قدرت بیگانه‌سازي ابزار تولید صنعتي را چندان که باید درك نکرده بود و گرنه بهشت‌کمونیستي خود را بر اصالت تکنولوژي مدرن بنا نمي‌کرد. هر چند که خودمارکس نیز خودش را یك محقق و آغازگر مي‌دانست و نه یك تمام‌کننده ایدئولوژیکي. مارکس از شریف‌ترین و متواضع‌ترین و صدیق‌ترین وجدّي‌ترین انسانهاي دوران خود بود و نفوذ افکارش دال بر این حق است که‌توانست همچون یك پیامبر بزرگ تاریخ تمدن جدید را تغییر جهت دهدو باني صدها اصلاح بزرگ در جوامع مدرن گردد. و امروزه همه جریاناتي‌که به مارکس فحش مي‌دهند در واقع به خودشان فحش مي‌دهند ونمي‌دانند. در کشور خودمان در طي همین بیست و اندي سال پس ازانقلاب تاکنون اگر هر چیز مثبتي رخ داد و اصلاحي صورت گرفت آگاه وناآگاه تحت تأثیر اندیشه‌هاي مارکس و شریعتي بوده است و هر چیز منفي‌و مهلکي که پدید آمد بواسطه عداوت با مارکسیزم و اندیشه‌هاي شریعتي‌بوده است. و حساب جیره‌خواران مارکسیستي و شریعتیستي جداست. امام‌خمیني نیز هرگز کلامي

بر عليه اين دو نفر نگفت و خود نيز مسلكي‌سوسياليستي داشت و به همين دليل از كليه امور اجرائي كنار گذاشته شد وخودش نيز نهايتاً جام زهر را سركشيد و كنار كشيد. اين جام زهر همانا خلع‌رهبري كردن از خويشتن بود و سر به وادي عرفان و تصوّف نهادن. هر چندكه اين وادي بسيار دير آغاز شد ولي بالاخره رخ داد و بدين ترتيب مي‌توان‌وي را نيز در ايّام آخر عمرش يك انقلابي كامل دانست كه به توفيق‌بيماري‌اش ممكن شد.

اسوه ديگري از انقلابيگري كامل در تاريخ معاصر جهان همانا گانديست كه هرگز رهبري بر مردم را نپذيرفت و بجاي جرم و جنايات حكّام ومردمان، مستمراً روزه مي‌گرفت و بارها تا سر حد مرگ رفت و در حاليكه‌تعصب هندوها به اوج رسيده بود و عداوتشان برعليه گانديِ در همه جاواضح بود بدون محافظت و باديگارد در ميان مردمان قدم مي‌زد تا اين كه‌كشته شد. گانديِ نيز همان‌طور كه خودش مي‌گفت درس‌هاي بزرگي ازمركس آموخته بود و با تحقيق در همه مذاهب و مكاتب انقلابي جهان‌مبدل به يك انقلابي منحصر بفرد و جامع شده بود و اسوه يك انسان‌بخودآمده جهاني. او گوهره انقلاب را در همه انديشه‌هاي بزرگ تاريخ‌كشف كرده و لذا وحدت جهاني همه مذاهب را فهميده بود. او با انقلاب‌برعليه تماميت خودش توانست خموده‌ترين ملت جهان را انقلابي كند.

اسوه ديگر مائو رهبر انقلاب چين است كه با پيوند زدن انديشه‌كنفوسيوس و ماركس توانست پانصد ميليون بشر كاملاً فاسد شده و برده راكه حدود نيمي از آن معتاد و روسپي و گدا بودند در مدت ربع قرن مبدّل به‌ابرقدرت نمايد و به لحاظ اقتصادي خودكفاترين ملّت جهان سازد.بنابراين اتهام «ماركسيزم اسلامي» و «التقاط» حربه و تهمتي ناچسب‌است. زيرا عين واقعيتي است كه كل جهان معاصر را در برگرفته است مثل‌سوسياليزم مسيحي، سوسياليزم هندو، سوسياليزم يهودي، دموكرات‌مسيحي، سوسيال ناسيوناليزم و.... درست مثل اين كه تشيع را اسلام‌عجمي بناميم كه همين‌طور هم هست.

حتّي جوامع سرمايه‌داري و امپرياليست‌ها نيز براي بقاي خودشان‌مجبور شده‌اند از عناصر سوسياليستي انديشه ماركس بهره گيرند. آنچه‌كه سوسيال‌دموكراسي ناميده مي‌شود و آخرين الگوي بقاي سرمايه‌داري‌تلقي مي‌شود محصول اين برداشت مي‌باشد.

هيچ يك از اين انقلابيون واقعي نه در حيات خود و نه پس از مرگ به‌آرمان مطلوب خود بر روي زمين نرسيدند همانطور كه پيامبران خدا هم‌نرسيدند كه نخستين بانيان انقلاب محسوب مي‌شوند ولي بستر و امكان‌اصلاحاتي را در جوامع بشري پديد آوردند كه بدون آن بشريت امكان‌ادامه بقا بر روي زمين را نمي‌داشت و نخواهد داشت. بشريت بر روي زمين‌زين پس هم فقط مي‌تواند باقي به بقاي انقلابيون اصيل و كامل باشد هرچند كه گاه بنظر مي‌رسد اين انقلابيون بزرگ در حُكم حجامت‌كنندگان‌بشرند و بشريت را از بيماري مرگ‌زاي غلظت خون نجات مي‌دهند و گاه‌سيمائي بس مخوف و خون‌آشام دارند همچون اسكندر و چنگيز و هيتلركه بي‌وجودشان خون در رگهاي تمدنها منجمد مي‌شد هر چند كه اينهاانقلابيوني درجه دوّم محسوب مي‌شوند و در پس پرده، انقلابيون اصيلي‌همچون مادام بلاواتسكي و شمن چيني و ارسطو حضور دارند كه اسكندر وچنگيز و هيتلر مي‌پرورند. بهرحال اين نيز از سنت عامه بشر است كه بهركسي كه بيشتر مديون است بيشتر فحش مي‌دهد، و بيشتر از همه به خداكه ذات انقلاب يعني برپاكننده جهان «بي‌خودي» است.

اين ايده كه »ديگر عصر انقلابات به پايان رسيده است» يك خوش‌باوري كودكانه و عجولانه است مگر اين كه بدين معنا باشد كه تاريخ‌بشريت در حال به پايان رسيدن است.

«خودبراندازي»: اينست آن گوهره پيامي كه در ذات هر انقلاب و فكرانقلابي اصيلي حضور دارد و آنان كه روح اين پيام را در انديشه‌هاي‌انقلابي و هر انقلابي در نمي‌يابند نهايتاً به نتيجه مي‌رسند كه انقلاب و آن‌انديشه مربوطه

به آنان خيانت كرده است و همين‌ها هستند كه نخستين‌امواج ضد انقلاب را از بطن انقلاب پديد مي‌آورند و رهبران خود را لعنت‌مي‌كنند. يكي از جاهلانه‌ترين برداشت از انديشه‌هاي انقلابي هماناسوداي حاكميت و قدرت و سروري است. آنان كه براي مدتي در بلواي‌انقلابات موفق به كسب قدرت‌هائي مي‌شوند تا مدتي شديدترين حاميان‌شعارهاي انقلاب و رهبري آن هستند و اتفاقاً بدست همين‌ها و عليرغم‌ميل و آگاهي آنها واقعه خود- براندازي شروع مي‌شود و همه شعارها واهداف انقلاب يكي پس از ديگري پايمال شده و بلكه معكوس از آب درمي‌آيد. اين يك روند طبيعي در هر انقلابي اعم از دين يا ضد ديني بوده‌است. بنابراين هر انقلابي عملاً در جامعه باعث و برانگيزنده اميال و غرايزنهفته در نفس افراد آن جامعه است و به لحاظي طبقات ناشناخته را كه‌نفسانيت بشر را فعال و جاري مي‌سازد و لذا نبردها و تشنجات وتجاوزگري‌ها و تنوع پرستي‌ها اوج مي‌گيرد و در مقابل ذات انقلاب كه‌همان خود- براندازي است صف مي‌كشد و بدين ترتيب عدوترين جوامع وافراد كساني از آب در مي‌آيند كه بيشترين برخورداري را از انقلاب‌داشته‌اند. همان‌طور كه مثلاً امروزه ضد كمونيست‌ترين جوامع دنيا هماناروسيه است و ضد شيعه‌ترين اميال و اعتقادات هم امروزه در كشور ما به‌چشم مي‌خورد. اين مسئله بسيار اساسي‌تر و ذاتي‌تر از بد عمل كردن و ياسوء استفاده وارثان انقلاب از شعارهاي انقلاب است. مسئله بسيار قابل‌تأمل‌تر از «خيانت» است. و اگر خيانت وارثان اصلي انقلاب موجب چنين‌وقايعي در هر انقلابي مي‌شود پس بايد گفت كه »خيانت» از عناصر ذاتي‌هر انقلابي است و بدون چنين خيانت‌هائي هيچ تمدني بر روي زمين‌پديد نمي‌آيد. همان‌طور كه مثلاً آنچه كه تحت عنوان »تمدن اسلامي»مطرح است بدست شقي‌ترين دشمنان دين و پيامبر و امامان پايه‌ريزي‌شد يعني بدست خلفاي بني‌عباس. همان‌طور كه انقلاب چين نيز به سوي‌خيانت نسبت به آرمانهاي خود رفت و نيز انقلاب ليبراليستي آمريكا وانقلاب كبير فرانسه.

آنگاه كه بشري به سوي فنا خوانده مي‌شود و تا اعماق ذاتش شكوفامي‌گردد و به بيرون مي‌ريزد. انقلابات موجب برون افكني ذات بشر بوده‌است.

پس طبيعي است كه شديدترين مخالفت‌ها نسبت به آرمانهاي اصولي‌انقلاب از جانب انقلابي‌ترين افراد پديد آيد. جامعه كنوني ما مثال بسيارواضحي از اين امر است. نگاه كنيد كه چگونه همه گروههاي انقلابي برعليه اصول بنيادين خود شوريده‌اند: دانشجويان پيرو خط امام، مجاهدين‌خلق، مريدان شريعتي، سازمانهاي چپ و امثالهم. و اينك‌ضدانقلابي‌ترين طيف جامعه يعني سلطنت طلبان را انقلابي‌ترين گروه‌هامي‌يابيم.

روزي يكي از مريدان آتشين دكتر شريعتي كه وي را عين اسلام وانقلاب مي‌دانست پس از بيست سال مبارزه ناكام براي رسيدن به قدرت‌بالاخره به من گفت كه: «با فكر شريعتي فقط مي‌توان خودكشي كرد». واين سخن را در حالي مي‌گفت كه در همان روزها مشغول مقاله‌نويسي‌درباره عظمت شريعتي بود و عجب كه اين جناب چند ماه بعد، از قربانيان‌قتلهاي زنجيره‌اي از آب درآمد. نبرد دروني وزارت اطلاعات كه به مثابه‌قلب انقلاب است و منجر به قتلهاي زنجيره‌اي شد نشاني واضح از واقعه‌خودبراندازي ذاتي هر انقلابي است. و امّا آن آشناي قديمي ما به حقيقت‌بس بزرگي درباره شريعتي رسيده بود ولي افسوس كه به نفي اين حق‌بزرگ پرداخت و لذا دچار پوچي عظيمي شده و جز «اراده به قدرت» چيزي‌در وي باقي نمانده بود و به همين دليل با يك سوءتفاهم مضحك وخطرناك درباره »نيچه» مشغول ترجمه آثار وي شد و گوئي نيهيليزم راآخرين راه نجات بشريت يافته بود و غافل از اين كه اكثريت توده‌هاخودبخود و بي‌هيچ فلسفه‌اي عملاً نيهيليست هستند و نيازي به نيچه‌ندارند بخصوص در يك جامعه انقلابي نو كه همه آرمانهايش وارونه از آب‌در آمده باشد مثل هر انقلابي ديگر.

«نيچه»، آخر خطِ هر انقلابي جدّي است و لذا به لحاظ فكري‌انقلابي‌ترين فيلسوف كل تاريخ جديد جهان است و اسوه خودبراندازي وپوچ‌سازي كامل. و به همين دليل امروزه پُرخواننده‌ترين نويسنده در ميان‌جماعت انقلابيون ديروز شده است و او را همچون يك ناجي تلقي‌مي‌كنند كه توجيه‌گر پوچي‌ها و خيانت‌هاست. حال آنكه نيچه خودش‌عملاً همچون يك صوفي تارك دنيا زندگي كرد و از جهان سياست نفرتي‌حيرت‌آور داشت و كلاً از هر امر جمعي و خلقي. و معلوم نيست كه پيروان‌ايراني نيچه درباره‌اش چه سودائي در سر دارند. پيروان او را حتّي در برخي‌از نهادهاي حكومتي و انقلابي مي‌توان فعّال ديد و اين بس جاي حيرت‌است ولي حقّي عظيم را ندا مي‌دهد.

انقلابي شدن واقعاً هم خودكشي است ولي اصلاح‌طلبي خودكشي‌تدريجي و مستهلك‌كننده‌تر است خاصه كه ميلي به انقلاب ديگر نداشته‌باشد. ولي عامي بودن يعني عملاً و غريزتاً نيهيليست بودن، عين مرگ‌است. ولي حقيقتي برتر و ذاتي اين است كه هر فرد بشري غريزتاً فقط بافكر «انقلاب» زندگي مي‌كند و گرنه خودكشي مي‌كرد. و اين است كه همه‌غريزتاً انقلابيون واقعي را دوست دارند حتّي آقاي بوش هم بن‌لادن رادوست دارد زيرا بي‌وجود او نمي‌توانست اصلاحاتي در ساختار امپرياليزم‌آمريكا پديد آورد. همه فناپرستان را دوست دارند زيرا بدون فكر فنا زندگي‌مزه‌اي ندارد.

پس معناي ذاتي سئوالي كه يك انقلابي اصيل پيش روي مردم‌مي‌نهد اين است: اي بشر آيا از اين زندگي‌اي كه داري شرم نمي‌كني؟ آيابهتر نيست كه نابود شوي؟ آيا نبودن بهتر از بودن نيست؟ پس قيام‌كن وسرنوشت خود را دگرگون ساز و اگر هم نتوانستي بهرحال مردن بهتر است‌از اين زندگي.

«انقلاب» اگر هم نوعي فلسفه باشد فلسفه ذاتِ انسان است و به‌همين دليل هر فكر و دعوت به انقلاب اگر اصيل و صادقانه باشد هربشري را از اعماق ذات به جنبش مي‌اندازد. فكر انقلاب، ذاتي‌ترين وانساني‌ترين فكرهاست. پس «انقلاب» تنها فكري است كه در بشر مرگ‌ندارد زيرا برخاسته از طبع بي‌خودي انسان است و انسان را دعوت به‌خوديتِ و هويّت مي‌كند يعني دعوت به موجوديت.

«انقلاب» همانا اراده به وجود يافتن است. اين اراده در عين حال همخانانه‌ترين اراده بشر است و هم بر حق‌ترين آن. حقيقت و خيانت دوعنصر ذاتي هر انقلابي است.

# كودك :

«از كجا آمده‌ام؟ چه كسي مرا بوجود آورده است؟ قبلاً كجا بوده‌ام؟ به‌كجا خواهم رفت؟ براي چه بوجود آمده‌ام؟...»

«چرا آب راه مي‌رود؟ چرا آتش مي‌سوزاند؟ چرا بعضي چيزها مدوّراست؟... چرا اصلاً چيزي وجود دارد؟....»

اينها نخستين سئوالات هر كودكي در بدو عقل و هوش است از والدين‌خود، كه البتّه بندرت پاسخي مي‌شنوند و اگر هم بشنوند كمترين رضايت وقناعتي براي ذهن آنها پديد نمي‌آورد. همين سئوالها بزودي فراموش‌مي‌شوند و فقط در برخي از افراد بشري در كمالِ خرد و تفكّر بار دگر به يادمي‌آيد و اين ياد مولّد حكمت و معرفت است و پديد آورنده كساني چون‌ابراهيم‌ع و سقراط و مولوي و هايدگر و بودا و امثالهم مي‌باشد. و اين به‌نوعي رجعت به بكارت و اصالتِ دوران كودكي است زيرا سئوالي كودكانه‌تراز اين وجود ندارد كه: اصلاً چرا چيزي وجود دارد؟! و خودِ وجود يك كودك‌در نزد والدينش مظهر تمام‌عيار چنين سئوالي مي‌باشد. و به همين دليل‌كودك اصيل‌ترين سئوال‌كننده است و والدين با تفكر درباره هر سئوال‌پيش‌پا افتاده كودك به وادي حيرت فرو مي‌روند و با اصرار كودك در يافتن‌پاسخ گاه دچار جنون مي‌شوند.

كودك داراي حكمتي زنده است زيرا به تازه‌گي از عدم آمده است،درست مثل يك عارفِ وادي فنا. حكيمان و عارفان احياءكننده گوهره كودكي خويشتن هستند و درست به همين دليل آنها را در رفتار و آداب‌زندگي بسيار شبيه كودكان مي‌يابيم و نيز در ساده‌گي و صداقت. زيرا درامور پيش‌پا افتاده تفكّر و نظر مي‌كنند بخصوص آنچه كه در زير پاي خودمي‌يابند. آنان كه به ماوراء فكر مي‌كنند جز خيالبافي چيزي نصيب آنان‌نمي‌شود كه خطرناك‌ترين و فريبنده‌ترين اين خيالات همان چيزي استكه »خدا» ناميده مي‌شود كه خداي خيال و اوهام است و نه خداي واقعيت. ووالدين به سرعت فرزندان خود را به وادي خيال و افسانه و قصّه‌هامي‌كشانند زيرا پاسخي ندارند و بدتر از آن شهامت گفتن «نمي‌دانم» راندارند و اين كلمه مقدس را از فرزندان خود دريغ مي‌كنند و بدين ترتيب‌حكيماني كوچك و بكر را در درياي ظلمتِ كبر و جهل خود غرق مي‌سازندو از آنان عروسكهائي قصه‌گو پديد مي‌آورند زيرا خود نيز غولهائي قصه‌گوهستند.

كودك اسوه »نمي‌دانم» در مقابل نگاه والدين است آنگاه كه بي‌هيچ‌علّتي مي‌گريد يا مي‌خندد و دست و پا مي‌زند و آنگاه كه بزرگ‌تر شدسئوالهائي »بي‌ربط» مي‌كند و كردار و اميال فوق منطق بروز مي‌دهد.كودك آمده تا والدين خود را بيدار و هدايت كند ولي عموماً اين والدين‌هستند كه كودك را مي‌ميرانند و گمراه مي‌كنند. كودك آمده تا «بي‌ربطي»و بي‌علّتي را به والدين خاطرنشان كند و به آنها بباوراند كه هيچ‌نمي‌فهمند. و درست به همين دليل والدين كه بيشترين ادعاي فهم ودانائي دارند شديدتر با كودك خود به بن‌بست مي‌رسند تا جائي كه اصلاً ازداشتن فرزند پشيمان مي‌گردند زيرا با كل حماقت خودشان روبرويند. و لذاآنان كه داراترند كودكشان را به آخور مي‌بندند تا خفه شود و اينقدر والدين‌خود را تحقير نكند و اگر علاج نشد آخور تلويزيون هم به آن اضافه مي‌شودو اگر باز هم علاج نشد به روانپزشك سپرده مي‌شود تا كاملاً رواني گردد و ازعقل و هوش ساقط شود.

سئوال همه پيامبران سئوالاتي بس كودكانه است. بسياري از آياتقرآن گوئي كه از زبان يك كودك و براي كودكان طراحي شده است كه‌جملگي محرّك فكر بكر در بشر است و به همين دليل احمقان عالِمنمامعتقدند كه اسلام و

قرآن براي مردمان ساده‌لوح و ابله آمده است. اين‌حقيقت در خود قرآن بارها ذكر شده است و اين عالِمنمايان احمق رامردماني سفيه ناميده است كه در سفاهت خود گم شده‌اند، يعني آنان كه‌درباره امور پيش‌پا افتاده، يعني درباره واقعيتِ «آنچه كه هست» تفكّرنمي‌كنند. چنين مردماني چون به دين هم روي آورند باني خرافه و نفاق‌هستند زيرا «خاك» را انكار مي‌كنند و فقط به امور فوق خاكي (متافيزيكي)مي‌انديشند و در واقع معتقدند كه خدا مقدس‌تر از آن است كه اصلاً وجودداشته باشد. اين طرز فكر در جهان فلسفه باني آن الهياتي است كه جزتخدير مردم رسالتي نداشته و همواره حامي ستمگران بوده است كه نان‌جهل مردم را مي‌خورند. اين نوع فلسفه و مذهب بستر دائمي جهل وخرافه و تزوير و تخدير بوده است و همواره وجود را به عدم افكنده و ازماليخولياي حاصل از اين انكار نان و نامي كسب كرده است و امروزه درعرصه هر آنچه كه »هنر» ناميده مي‌شود مشغول همان انجام وظيفه تاريخي خويش است. و اين جريان دائمي »ضد كودك» در تاريخ استيعني ضد هر سئوالي كه واقعيت عيني و محسوس را ظرفِ حقيقت بداند،يعني ضد واقعيت‌گرائي. زيرا كودك عريان‌ترين واقعيت بشري است،موجودي اصيل و بكر و زنده كه هنوز ديوانه و مسخ و گم نشده است.نهضت‌هاي ضد بارداري و برابري حقوق زن و مرد فقط براي راحت شدن‌از شرّ اين واقعيت عريان يعني كودك است و بهانه‌هاي اقتصادي يك‌دروغ محض است. مادر براي رهائي از كودك است كه مشتاق اشتغالات‌بيرون از خانه است كه يا نزايد و يا كودك را به شيرخوارگاه و مهد كودك‌بسپارد. كل تاريخ بشر بطور فزاينده‌اي بسوي عداوت با كودك مي‌رود وتمدن مدرن امروزه به اوج اين عداوت رسيده است: اين همان عداوت باتفكّر اصيل و واقع‌گرائي و دين پيامبران است. هر كودكي پيامبر والدين‌خويش است كه طرد مي‌شود.

هر پيامبر و عارف و حكيمي يك »كودك پير» است و لذا اينان »جوان‌ابدي» هستند. «كودك پير» و يا «جواني جاودانه» از صفات ذات خداونداست كه در جهان طبيعت و خاك متجلّي است و گوهره خلقت اوست.واقعيت همواره پير زالي كودك است: كودكي به سن خدا. كودك نيز چون‌زاده مي‌شود همچون پيرزالي است كه بتدريج جوان مي‌شود. اين گوهره وجود به واسطه تفكّر در پيش‌پا افتاده‌ترين امور مادي از نو كشف و يافته‌مي‌شود، بواسطه تفكري جدي و پايدار در سئوالهائي كودكانه.

بشر كودكي‌اش را بسرعت به فراموشي مي‌سپرد يعني عرصه و آستانه‌خروج از عدم را. آن ايّامي را كه به تازه‌گي از نزد خدا آمده است و داراي‌هوشي و يادي زنده و بكر است. تمام كودكان ذاتاً ذاكران هستند وقوي‌ترين به ياد آورندگان اسرار هستي محسوب مي‌شوند. افسوس وحسرتي كُشنده كه آدمي در ايام كهولت نسبت به دوران كودكي‌اش پيدامي‌كند از همين روست و اين كه آدمها در دوران كهولت جبراً خلق و خوي‌كودكانه مي‌يابند بدين معناست كه دوباره به همان آستانه نزديك مي‌شوندولي اين نزديكي براي اهل نسيان شديداً دردناك و هراس‌آور مي‌آيد.

كيست كه به سئوال كودكان پاسخ دهد و آنها را با قاقالي‌لي خفه نكند؟كيست كه به كودكش بگويد «نمي‌دانم» و آنگاه از كودكش براي پاسخ به‌معماهاي وجود بهره جويد و در واقع كودك خود را مراد و مرشد خود قراردهد؟ پيامبر اسلام‌ص مي‌گويد «والدين بايستي تا هفت سالگي مريدفرزندان خود باشند.» و اين به معناي بسته شدن كل پرونده »تعليم وتربيت كودكان» است. هيچ كس كودكي خويشتن را به ياد نمي‌آورد يعني ازاصل و مبدأ خلقتش غافل و منقطع است بهمان شدّت كه ناخودآگاه‌بسويش ميل دارد ولي آن را نمي‌يابد. ولي انسان مي‌تواند اين غفلت ونسيان عظيم را در وجود فرزندان خودش جبران نمايد از طريق مريدي‌آنان را نمودن در ايام طفوليت تا سن بلوغ. و البتّه

اين مريدي ربطي بهآخور بستن كودك ندارد. اين تلاش براي درك حالات و كردار و سئوالاتِكودك خود يكي از عاليترين موقعيت براي بيداري و نجات روحاني استزيرا همه كودكان يكي هستند. كودك شفافترين و نزديكترين آئينهبراي خودشناسي و فهم اسرار زندگي است. كودك نه تنها سئوالكنندهايبكر بلكه پاسخدهندهاي حيرتآور است بواسطه كردارهاي خودش.خداوند از وجود كودكان و نونهالان به واضحترين شكلي سخن ميگويد باوالدين آنان. كودكان قدرتمندترين تربيتكنندگان والدين خويش هستندبشرطي كه والدين ميلي به تربيت خويشتن داشته باشند و اين حقيقت رادر يافته باشند كه آنان تربيتكننده كودكان خود نيستند و بلكه بالعكساست.

امام صادقع ميفرمايد «گريه طفل است كه زني را مبدّل به مادرميكند.» يعني چه؟ يعني مادر مجبور است نياز و سئوال كودكش را كشفكند بدون اين كه كودك بتواند آن را بر زبان آورد. پس مادر در درك گريه فرزندش در وراي منطق مشغول تفكّر و مكاشفه ميشود و اين مكاشفهاست كه زن را مادر ميكند و نه به صرف زائيدن.

«نيازم را كشف كنيد!» اين سئوال هر كودكي از والدين و خاصّه مادراست. آيا اين مسئله هر فردي در رابطه با سائر افراد جامعه و خاصهنزديكانش نيست؟ آيا مسئله و معمائي جز در رابطه انسانها وجود دارد؟ آياهمه زجرهاي بشر حاصل عدم فهم نيازهاي متقابل در روابط نيست؟ پسكودك نخستين معلّم و مربي والدين خويش است و آنان را به وادي معرفتباطني ميكشاند بشرط اين كه ميلي به تفكّر و تعليم و تربيت خود داشتهباشند و خود را عقل كل و كودك را ابله ندانند و بلكه بالعكس.

كودك تا حد بلوغ به مثابه نزديكترين حد خداوند به والدين است امربه مريدي كردن والدين نسبت به كودك از همين روست كه اين مريديبايستي توأم با تأمل و تفكّر و صبر و مكاشفه و مراقبه تام باشد. آنچه كهيك كودك ذاتاً شبانهروز به آن محتاج ميباشد توجّه فزاينده والدين وخاصه مادر است وتغذيه و نظافت به موقع يك امر ثانويه است كه يكي ازنتايج طبيعي و بموقع چنين توجّهي ميباشد. نسبت دادن صفت بازيگريو بازيگوشي به كودك يك اتهام وارونه است زيرا اين والدين هستند كه باكودك خود بازي ميكنند و او را مبدل به يك عروسك و بازيچه ميسازند.آنچه كه والدين آن را بازي مينامند براي كودك امري بس جدّي است وبازي و سهو و وقتگذراني تلقي نميشود. اين نيز از دستاوردهايماليخوليائي »تعليم و تربيت اجباري كودك» است كه براي كودك چه بساتا بيست سالگي وظيفه و كاري جز بازي قائل نيست كه البتّه تا آخر عمرادامه مييابد. كودك جدّيترين گروه سنّي از كل بشريت است اين آن حقعظيم و كتمان شدهاي است كه والدين بايستي آن را درك كنند. اينجدّيت بس ساده و بكر و صميمي است و لذا گندههاي پيچيده و مسخرهآن را بازي ميپندارند. و اين واقعيت كه هر كسي كه كودك را ابله ميداندغرق در بلاهت خويشتن است. كودك تا سن بلوغ مستقيماً و بلاواسطهتحت تعليم و تربيت و حفاظت پروردگار است همچون اولياي خدا.كودكشناسي نزديكترين حدِّ خداشناسي ميباشد و دقيقترين نوعخودشناسي را بهمراه دارد. كودك، پيامبر و بلكه امام مادر خويش است و زن بدون درك اين حق و پيروي از آن نه مادر ميشود نه همسر و نه آدم. ونه هرگز به هيچ روش ديگري ميتواند سمتي از معرفت و دين و هويتبراي خود بيابد كه در آن حق و سلامت و سعادتي باشد.

# خدا :

خداوند اوّلين سئوال‌كننده از انسان است كه اين سئوال را مكرراً هرچند وقت يكبار پيش روي هر فرد بشري مي‌نهد تا پاسخ بشنود. و آن‌سئوال اينست: «آيا من پروردگار تو نيستم؟». اين سئوال هر چند وقت‌يكبار بصورت بلايا پيش روي انسان نهاده مي‌شود آنگاه كه در صورت‌رحمات و هدايا پاسخي داده نشود و گوش كر شده باشد و فرد خود را بفريبدو بخود بگويد «من خود پروردگار خويشتنم». و در قبال بلايا مجبور است‌كه حرفش را پس بگيرد و به خداوند جواب مثبت دهد ولي اين جوابي بس‌جاهلانه و ظالمانه است بقول قرآن. جاهلانه است زيرا كه به لطف و رحمت‌پروردگار جواب منفي داد و آن را به حساب خودش آورد و خدا را انكار كرد واجازه نداد كه الطاف خداوند مستمر و فزاينده گردد و كار به بلا و مصيبت وزجر نكشد. ظالمانه است زيرا اينك فقط بلا و بدبختي و قهر و غضب را به‌حساب خدا مي‌نهد با پاسخ مثبتي كه به وي مي‌دهد در واقع وي را متهم‌مي‌كند كه فقط شرّ از جانب خداست. به همين دليل خدايا خدايا ايّام بلاهيچ از عذاب نمي‌كاهد و بلكه مي‌افزايد. «آيا منم يا تو»: اين است جان‌سئوال خداوند از انسان. اگر پاسخ انسان، «من» باشد حقير و تاريك وديوانه مي‌شود و به دست خود به شرارت مي‌افتد و برخود عذاب مي‌آفريند وآنگاه فقط اين عذاب را بخدا نسبت مي‌دهد در حالي كه اگر اين عذاب راهم مثل رحمت‌ها، بخودش نسبت بدهد لااقل از عذابهاي بدترپيش‌گيري كرده است.

پس انسان بايد تكليف خودش را يكسره كند كه آيا خودش است و يانيست بطور كلي و كاملاً و نه در برخي امور و مشركانه. شرك كه به لحاظ ديني نابخشودني‌ترين وضعيت بشر است همين است كه انسان برخي ازامور را به خدا نسبت دهد و مابقي را بخودش. و اين يعني شريك قائل‌شدن در واقعه وجود. آنهم خيرها را از خود بداند و شرها را از خدا.

هر فعل و انفعال دروني و بروني بشر در حكم همان سئوال خداوندپيش روي بشر است و از وي سئوال مي‌كند كه آيا «اين از تو است يا ازمن؟» آيا اين توئي يا من؟ هر احساس و انديشه و برنامه و سخن و عمل ورابطه و حادثه‌اي بطور واضح و محسوسي يك وارده برانسان است ولحظه‌اي از خلقت انسان بدست خداوند است. و انسان در هر موردي بايد باصداي بلند در گوش خودش پاسخ دهد كه: براستي اين همه از توست وتوئي. زيرا بقول قرآن كريم، انسان در حال خلق شدن بر خلقت خويشتن‌شاهد و ناظر گرفته شده است. پس مي‌داندكه تن و روان و نفس وي‌مستمراً در حال خلق شدن است و خودش خالق خود نيست. ولي انسان‌عموماً با انكار آگاهانه مدعي مي‌شود كه «اين همه خود من هستم» (كفر).و بعد بتدريج بواسطه عذاب‌ها وجود خود را شقه مي‌كند و نيمه شرّ آن رامحول بخدا مي‌كند و خدا را مسبّب آن مي‌خواند و نيمه خوب را خودمي‌داند (شرك). و امّا انسان مؤمن كسي است كه درست به عكس مشرك‌است يعني نيمه خير وجودش را از آن خدا مي‌داند و نيمه شرّ را از آن خودمي‌خواند و خود را مسبّب آن مي‌داند. و امّا آن كه كل وجود را از خدا مي‌داندو به خدا محول مي‌كند مخلص است و از اولياي اوست و هموست كه‌خداوند در قرآن، خود را مسبّب و مسئول كليه اعمال وي مي‌داند و چنين‌انساني را از هر حسابي مبرا مي‌سازد. او مظهر اراده و فعل خداوند است وخداوند وي را «دوست» خود ساخته است زيرا وي همه افعال و اوامر

**و كل‌اراده و وجود پروردگارش را در خويش پذيرا شده است و به خداوند پاسخي‌كامل و خالصانه و صادقانه داده است و تكبّر و انكار و مكر نكرده است.**

**پس خداوند بواسطه هر دم و بازدمي كه به انسان مي‌دهد از انسان‌همان سئوال واحد را مي‌نمايد و پاسخ مي‌طلبد كه: آيا اين كيست كه‌تنفس را در تو ممكن مي‌كند؟ آيا تو به اراده خودت نفس مي‌كشي؟ آياقلب تو به اراده تو مي‌زند؟ آيا اين تو خودت هستي كه زنده‌اي؟ آيا توئي يامن؟ و نيز نهايتاً ادامه كامل شده آن سئوال: و آيا آن كه پاسخ مي‌دهدكيست؟ توئي يا من؟ مُسلّماً جواب درست همواره و تا به آخرش »تو»است.**

**به لحاظ معارف قرآني، «زنده» (حَيّ) و «وجود» از اسماء و صفات‌خداست و خدا در هيچ چيزي شريك و شبيه ندارد.**

**و انساني كه به تمام و كمال و با دل و جان و تن خويش و در لحظه به‌لحظه حيات خويش مشغول پاسخ مثبت دادن بخداست و غرق در «تو»مي‌شود بدان معنا نيست كه »خدا» مي‌شود. چنين انساني نه »من» است ونه »تو» بلكه به مقام »او» (هو) مي‌رسد كه مقام توحيد است: يگانگي من‌تو! يگانگي خالق و مخلوق! و «او» مقصود خداوند از خلقت جهان وجهانيان است و محبوب خداست. «او» (هو) محصول »آري» گفتن كامل‌بخداست. «او» محلِ آري گفتن كامل خدا به خويشتن است. او مظهركمال رحمت و عشق خداوند در عالم خاك است. خداوند، «او» را بر خودترجيح داده است يعني جانشين خود نموده است و از خود گذشته است و لذازين پس از همه افراد بشري درباره »او» سئوال مي‌كند نه درباره خودش:«آيا او حق است يا نه؟» هر كه با دل و جان پاسخ مثبت دهد از الطاف »او»برخوردار مي‌شود و رستگار مي‌گردد و هر كه جواب منفي و يا مذبذب دهدبه عذاب مبتلا مي‌گردد. اين سئوال در بيان واضح‌تري چنين است: «آياعشق مرا نسبت به انسان مي‌پذيري يا نه؟» بيان مستقيم‌تر اين سئوال‌چنين مي‌شود: «آيا تو هم حاضري چون او برجاي من قرارگيري يا نه؟»يعني «آيا عشق مرا نسبت به خودت مي‌پذيري يا نه؟» يعني »آيا عشق رامي‌پذيري يا نه؟» يعني نه من و نه تو فقط »او». «او» (هو) همان «عشق‌است.**

**فقط »عشق» است كه همواره مورد سئوال است و لاغير. مترادفِ ديگر«عشق» در وادي منطق همانا «سرنوشت» است كه معنائي جز جانشيني‌خدا بر جاي انسان ندارد و بالعكس. آن كه حق سرنوشت خويشتن را عين‌عشق پروردگار نسبت بخود مي‌يابد و مي‌فهمد و مي‌پذيرد و شكرش رابجاي مي‌آورد به آن سئوال پاسخ مثبت داده است و خدا را پذيرفته استيعني سرنوشت را، عشق را. و عذاب را دفع نموده است. زيرا معناي »جبر»را مبدّل به »عشق» نموده است يعني حق جبر يا سرنوشت را درك كرده‌است. و اين يعني سرنوشت خود را تبديل نموده است بواسطه معرفت،معرفت بر نفس خويشتن!**

**پس آن سئوال نهايتاً به اين بيان در مي‌آيد: اي انسان آيا بالاخره‌نمي‌خواهي بفهمي كه چرا چنين محكوم به سرنوشت هستي و تا اين حدبيچاره و مجبوري؟ اي انسان آيا بالاخره نمي‌خواهي خودت را بشناسي؟آيا نمي‌خواهي حق اين بي‌خودي‌ات را درك كني؟**